

صمد بھرنگی

اولدوز و کلاغها

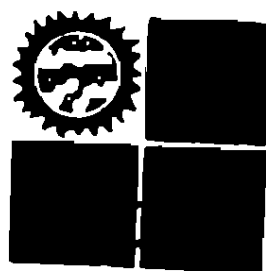


قصه‌ی

اولدوز و کلاغها

نویسنده‌ی

بهرنگ



انتشارات شمس

تمام حقوق محفوظ

ادبیات کودکان

دیگر وقت آن گذشته است که ادبیات کودکان را محدود کنیم به تبلیغ و تلقین نصایح خشک و بی برو برگرد ، نظافت دست و پا و بدن ، اطاعت از پدر و مادر ، حرف شنوی از بزرگان ، سر و صدا نکردن در حضور مهمان ، سحر خیز باش تا کامروا باشی ، بخند تا دنیا به رویت بخندد ، دستگیری از بینوایان به سبک و سیاق بنگاههای خیریه و مسائلی از این قبیل که نتیجه‌ی کلی و نهایی همه‌ی اینها بیخبر ماندن کودکان از مسائل بزرگ و جاد و حیاتی محیط زندگی است . چرا باید در حالی که برادر بزرگ دلش برای يك نفس آزاد و يك دمه‌وای تمیز لک‌زده ، کودک را در پيله‌ای از «خوشبختی و شادی و امید» بی‌اساس خفه‌کنیم ؟ بچه را باید از عوامل امیدوارکننده‌ی الکی و سست بنیاد نا امید کرد و بعد امید دگر گونه‌ای بر پایه‌ی شناخت واقعیت‌های اجتماعی و مبارزه با آنها را جای آن امید اولی گذاشت .

آیا کودک غیر از یاد گرفتن نظافت و اطاعت از بزرگان و حرف شنوی از آموزگار (کدام آموزگار؟) و ادب (کدام ادب؟) ادبی که زورمندان و طبقه‌ی غالب و مرفه حامی و مبلغ آن است؟ (چیز دیگری لازم ندارد؟) آیا نباید به کودک بگوییم که در مملکت توهستند بچه‌هایی که رنگ گوشت و حتی پنیر دامام به ماه و سال به سال نمی‌بینند؟ چرا که عده‌ی قلیلی دلشان می‌خواهد همیشه « غاز سرخ شده در شراب ، سر

سفرشان باشد .

آیا نباید به کودک بگوییم که بیشتر از نصف مردم جهان گرسنه‌اند و چرا گرسنه شده‌اند و راه برانداختن گرسنگی چیست ؟ آیا نباید درک علمی و درستی از تاریخ و تحول و تکامل اجتماعات انسانی به کودک بدهیم ؟ چرا باید بچه‌های شسته و رفته و بی‌لک و پیس و بی‌سر و صدا و مطیع تربیت کنیم ؟ مگر قصد داریم بچه‌ها را پشت و پتیرین مغازه‌های لوکس خرازی فروشی‌های بالای شهر بگذاریم که چنین عروسکهای شیکی از آنها درست می‌کنیم ؟ چرا می‌گوییم دروغگویی بد است ؟ چرا می‌گوییم دزدی بد است ؟ چرا می‌گوییم اطاعت از پدر و مادر پسندیده است ؟ چرا نمی‌آییم ریشه‌های پیدایش و رواج و رشد دروغگویی و دزدی را برای بچه‌ها روشن کنیم ؟

کودکان را می‌آموزیم که راستگو باشند در حالی که زمان ، زمانی است که چشم راست به چشم چپ دروغ می‌گوید و برادر از برادر در شك است و اگر راست آنچه را در دل دارد بر زبان بیاورد ، چه بسا که از بعضی از دردمسرها رهایی نخواهد داشت .

آیا اطاعت از آموزگار و پدر و مادری ناباب و نفس پرست که هدفشان فقط راحت زیستن و هرچه بیشتر بی‌درد سر روزگار گذراندن و هرچه بیشتر پول درآوردن است ، کار پسندیده‌ای است ؟

چرا دستگیری از بینوایان را تبلیغ می‌کنیم و هرگز نمی‌گوییم که چگونه آن یکی «بینوا» شد و این یکی «توانگر» که سینه جلودهد و سهم بسیار ناچیزی از ثروت خود را به آن بابای بینوا بدهد و منت سرش بگذارد که آری من مردی خیر و نیکوکارم و

همیشه از آدمهای بیچاره و بدبختی مثل تو دستگیری می‌کنم، البته این هم محض رضای خداست والا تو خودت آدم نیستی .

اکنون زمان آن است که در ادبیات کودکان به دو نکته توجه کنیم و اصولاً این دورا اساس کار قرار دهیم.
نکته اول ، ادبیات کودکان باید پلپلی باشد بین دنیای رنگین بیخبری و در رؤیا و خیالهای شیرین کودکی و دنیای تاریک و آگاه غرقه در واقعیت‌های تلخ و درد آور و سرسخت محیط اجتماعی بزرگترها. کودک باید از این پل بگذرد و آگاهانه و مسلح و چراغ به دست به دنیای تاریک بزرگترها برسد . در این صورت است که بچه می‌تواند کمک و یار واقعی پدرش در زندگی باشد و عامل تغییر دهنده مثبتی در اجتماع را کد و هر دم فرو رونده.

بچه باید بداند که پدرش با چه مکافاتنانه‌هایی به دست می‌آورد و برادر بزرگش چه مظلوم واردست و پا می‌زند و خفه می‌شود . آن یکی بچه هم باید بداند که پدرش از چه راههایی به دوام این روز تاریک و این زمستان ساخته‌ی دست‌آدمها کمک می‌کند. بچه‌ها را باید از عوامل امیدوارکننده‌ی سست بنیاده‌ی نا امید کرد .

بچه‌ها باید بدانند که پدرانشان نیز درمنجلا ب اجتماع غرب‌دست و پازنده‌ای بیش نیستند و چنان که همه‌ی بچه‌ها به غلط می‌پندارند ، پدرانشان راستی راستی هم از عهده‌ی همه‌ی کاری بر نمی‌آیند و زورشان نهایت به زنانشان می‌رسد .

خلاصه‌ی کلام و نکته دوم، باید جهان بینی دقیقی به بچه داد، معیاری به او داد که بتواند مسائل گوناگون اخلاقی و اجتماعی را در شرایط و موقعیت‌های

دگرگون شونده‌ی دایمی و گوناگون اجتماعی
ارزیابی کند .

می‌دانیم که مسائل اخلاقی از چیزهایی نیستند
که ثبات دایمی داشته باشند . آنچه یکسال پیش خوب
بود ممکن است دو سال بعد بد تلقی شود . کاری که
در میان یک‌قوم یا طبقه‌ی اجتماعی اخلاقی است ممکن
است در میان قوم و طبقه‌ی دیگری ضد اخلاق محسوب
شود .

در خانواده‌ای که پدر همه‌ی در آمد خانواده
را صرف عیاشی و خوشگذرانی و قمار بازی می‌کند ،
و هیچ اثر تغییر دهنده‌ای در اجتماع ندارد و یا سد
راه تحول اجتماعی است ، بچه ملزم نیست مطیع و
راستگو و بی سر و صدا باشد و افکار و عقاید پدر را
عیناً قبول کند .

... ادبیات کودکان نباید فقط مبلغ و محبت
و نودوستی و قناعت و تواضع ، از نوع اخلاق مسیحیت
باشد . باید به بچه گفت که به هر آنچه و هر که ضد
بشری و غیر انسانی و سد راه تکامل تاریخی جمله است
کینه ورزد و این کینه باید در ادبیات کودکان راه
باز کند .

تبلیغ اطاعت و نودوستی صرف ، از جانب
کسانی که کفهی سنگین ترازو مال آنهاست ، البته
غیر منتظره نیست اما برای صاحبان کفهی سبک ترازو
هم ارزشی ندارد . *

صمد بهرنگی

* بخشی از مقاله‌ای درباره‌ی کتاب **آوای نوجوانان** .
اصل مقاله در مجله‌های **نگین** (اردیبهشت ۴۷) و
راهنمای کتاب (خرداد ۴۷) چاپ شده است .

اولدوز و كلاغها

برای
کافلم - دوست بچه ها -
و
روح انگیز ،
که بچه های خوبی برای ما تربیت کنند
با این امید که در ترقی زندگیمان به عازم ما باشد.
پ .

|| چند کلمه از «اولدوز»:

* بچه‌ها، سلام ! اسم من اولدوز است. فارسیش می‌شود: ستاره. امسال ده‌سالم را تمام کردم. قصه‌ای که می‌خوانید قسمتی از سرگذشت من است. آقای «بهرنگ»، یک وقتی معلم دهم بود. در خانه‌ی ما منزل داشت. روزی من سرگذشتم را برایش گفتم. آقای «بهرنگ»، خوشش آمد و گفت: اگر اجازه بدهی، سرگذشت تو و کلاغها را قصه می‌کنم و تو کتاب می‌نویسم. من قبول کردم به چند شرط: اولش اینکه قصه‌ی مرا فقط برای بچه‌ها بنویسد، چون آدمهای بزرگ حواسشان آنقدر پرت است که قصه‌ی مرا نمی‌فهمند و لذت نمی‌برند. دومش این که قصه‌ی مرا برای بچه‌هایی بنویسد که یا فقیر باشند و یا خیلی هم نازپرورده نباشند. پس، این بچه‌ها حق ندارند قصه‌های مرا بخوانند:

- ۱- بچه‌هایی که همراه نوکر به مدرسه می‌آیند.
- ۲- بچه‌هایی که با ماشین سواری گرانقیمت به مدرسه می‌آیند.

آقای «بهرنگ»، می‌گفت که در شهرهای بزرگ بچه‌های ثروتمند این جور می‌کنند و خیلی هم به خودشان می‌نازند.

این راهم بگویم که من تا هفت سالگی پیش‌زن بابام بودم. این قصه هم مال آن وقتهاست. ننه‌ی خودم توی ده بود. بابام او را طلاق داده بود، فرستاده بود پیش‌دده‌اش به ده و زن دیگری گرفته بود. بابا در اداره‌ای کاری کرد. آن وقتها ما در شهر زندگی می‌کردیم. آنجا شهر کوچکی بود. مثلاً فقط یک تا خیابان داشت. پس از چند سال من هم به ده رفتم.

** به هر حال، آقای «بهرنگ»، قول داده که بعد از این، قصه‌ی عروسک‌کنده‌ی مرا بنویسد. امیدوارم که از سرگذشت من خیلی چیزها یاد بگیرید.

دوست شما - اولدوز

❁ پیدا شدن ننه کلاغه

اولدوز نشسته بود تواتاق . تکتوتنها بود . بیرون رانگاه می کرد . زن باباش رفته بود به حمام . در را قفل کرده بود . به اولدوز گفته بود که از جاش جنب نخورد . اگر نه، می آید پدرش را درمی آورد. اولدوز نشسته بود تواتاق . نگاه می کرد . فکر می کرد. مثل آدمهای بزرگ توفکر بود . جنب نمی خورد . از زن باباش خیلی می ترسید . توفکر عروسک گنده اش هم بود . عروسکش راتاز گیهاکم کرده بود . دلش آنقدر گرفته بود که نگو . چند دفعه انگشتهاش را شمرد . بعد یواشکی آمدگنار پنجره . حوصله اش سر رفته بود . یکهو دید کلاغ سیاهی نشسته لب حوض ، آب می خورد . تنهایش فراموش شد . دلش باز شد . کلاغه سرش را بلند کرد . چشمش افتاد به اولدوز . خواست بپرد . وقتی دید اولدوز کلایش ندارد ، رفت . نوکش را کمی باز کرد . اولدوز فکر کرد که کلاغه دارد می خندد. شاد شد. گفتهش: آفا کلاغه ، آب حوض کثیف است، اگر بخوری مریض می شوی.

کلاغه خندهی دیگری کرد. بعد جست زد و پیش آمد ، گفت : نه

اولدوز و کلاغها ● ۱۲

جانم ، برای ما کلاغها فرق نمی‌کند . از این بدترش را هم می‌خوریم و چیزی نمی‌شود . یکی هم اینک به من بگو «آقا کلاغه» . من زنم . چهارتا هم بچه دارم . به ام بگو «ننه کلاغه» .

اولدوز نفهمید که کلاغه کجاش زن است . آنقدر هم مهربان بود که اولدوز می‌خواست بگیردش و ماچش کند . درست است که کلاغه زیبا نبود ، زشت هم بود ، اما قلب مهربانی داشت . اگر کمی هم جلو می‌آمد ، اولدوز می‌گرفتش و ماچش می‌کرد .

ننه کلاغه باز هم جلو آمد و گفت: تو اسمت چیه؟

اولدوز اسمش را گفت . بعد ننه کلاغه پرسید: آن تو چکار می‌کنی؟

اولدوز گفت: هیچ چیز . زن بابام گذاشته اینجا و رفته حمام . گفته جنب نخورم .

ننه کلاغه گفت: تو که همه‌اش مثل آدمهای بزرگ فکر می‌کنی .

چرا بازی نمی‌کنی؟

اولدوز یاد عروسک گنده‌اش افتاد ، آه کشید . بعد دریچه را باز کرد که صدایش بیرون برود و گفت: آخر ننه کلاغه ، چیزی ندارم بازی کنم . یک عروسک گنده داشتم که گم و گور شد . عروسک سخنگو بود .

ننه کلاغه اشک چشم‌هایش را بانوک بالش پاک کرد ، جست زد و نشست دم دریچه‌ی پنجره . اولدوز اول ترسید و کنار کشید . بعدش آنقدر شاد شد که بگو . و پیش آمد . ننه کلاغه گفت: رفیق و همبازی هم نداری؟

اولدوز گفت: «پاشار» هست . اما او را هم دیگر خیلی کم می‌بینم . خیلی

کم . به مدرسه می‌رود .

ننه کلاغه گفت : بیا با هم بازی کنیم .

اولدوز ننه کلاغه را گرفت و بغل کرد . سرش را بوسید . روش را بوسید . پرهاش زبر بود . ننه کلاغه پاهاش را جمع کرده بود که لباس اولدوز کثیف نشود . اولدوز منقارش را هم بوسید . منقارش بوی صابون می‌داد .

گفت : ننه کلاغه ، تو صابون خیلی دوست داری ؟

ننه کلاغه گفت : می‌میرم برای صابون !

اولدوز گفت : زن بابام بدش می‌آید . اگر نه ، یکی بهات می‌آوردم

می‌خوردی .

ننه کلاغه گفت : پنهانی بیار . زن بابات بونمی‌برد .

اولدوز گفت : تونمی‌روی بهاش بگویی ؟

ننه کلاغه گفت : من ؟ من چغلی کسی رانمی‌کنم .

اولدوز گفت : آخر زن بابام می‌گوید : «تو هر کاری بکنی ، کلاغه

می‌آید خبزم می‌کند» .

ننه کلاغه از ته دل خندید و گفت : دروغ می‌گوید جانم . قسم به این

سرسیاهم ، من چغلی کسی را نمی‌کنم . آب خوردن را بهانه می‌کنم ،

می‌آیم لب حوض ، بعدش صابون و ماهی می‌دزدم و در می‌روم .

اولدوز گفت : ننه کلاغه ، دزدی چرا ؟ گناه دارد .

ننه کلاغه گفت : بچه نشو جانم . گناه چیست ؟ این ، گناه است که

دزدی نکنم ، خودم و بچه‌هام از گرسنگی بمیرند . این ، گناه است جانم .

این ، گناه است که نتوانم شکم را سیر کنم . این ، گناه است که صابون بریزد

زیر پا و من گرسنه بمانم . من دیگر آنقدر عمر کرده‌ام که این چیزها را بدانم . این راهم تو بدان که با این نصیحت‌های خشک و خالی نمی‌شود جلو دزدی را گرفت . تا وقتی که هر کس برای خودش کار می‌کند دزدی هم خواهد بود . اولدوز خواست برود یکنقالب صابون کش برود و بیاورد برای ننه کلاغه . زن بابا خوردنی‌ها را تو گنجبه می‌گذاشت و گنجبه را قفل می‌کرد . اما صابون را قایم نمی‌کرد . ننه کلاغه را گذاشت لب دریچه و خودش رفت پستو . یکنقالب صابون مراغه برداشت و آورد .

بچه‌ها ، چشمتان روز بد ببیند! اولدوز دید که ننه کلاغه در رفته و زن باباش هم دارد می‌آید طرف پنجره . بچه‌ی حمام زیر بغلش بود . صورتش هم مثل لبو سرخ بود . اولدوز بد جور یگیر افتاده بود . زن بابا سرش را از دریچه تو آورد و داد زد: اولدوز ، باز چه شده خانه را زیر و رو می‌کنی؟ مگر نگفته بودم جنب نخوری ، ها ؟

اولدوز چیزی نگفت . زن بابا رفت قفل در را باز کند و تو بیاید . اولدوز زودی صابون را زد زیر پیرهنش ، گوشه‌ای کز کرد . زن بابا تو آمد و گفت: نکفتی دنبال چه می‌گشتی؟

اولدوز بیهوا گفت : ماما ... مرا تزن ! داشتم دنبال عروسک گنده‌ام می‌گشتم .

زن بابا از عروسک اولدوز بدش می‌آمد . گوش اولدوز را گرفت و پیچاند . گفت: صد دفعه گفته‌ام فکر عروسک نحس را از سرت درکن ! می‌فهمی ؟

بعد از آن ، زن بابا رفت پستو برای خودش چایی دم کند . اولدوز

جیش را بهانه کرد، رفت به حیاط. اینور آنور نگاه کرد، دید ننه کلاغه نشسته لب بام، چشمه‌اش نگران است. صابون را برد و گذاشت زیر گل و بته‌ها. چشمکی به ننه کلاغه زد که بیا صابونت را بردار. ننه کلاغه خیلی آرام پایین آمد و رفت توی گل و بته‌ها قایم شد. اولدوز ازش پرسید ننه کلاغه، یکی از بچه‌ها را می‌آری بامن بازی کند؟ ننه کلاغه پیچ و پچ گفت: بعد از ناهار منتظرم باش. اگر شوهرم هم راضی بشود، می‌آرم.

آنوقت صابونش را برداشت، پرکشید و رفت.

اولدوز چشمش را به آسمان دوخته بود. وقتی کلاغ دور شد، از شادیش شروع کرد به جست و خیز. انگار که عروسک سخنگویش را پیدا کرده بود. یکهو زن بابا سرش داد زد: دختر، برای چه داری رقاصی می‌کنی؟ بیاتو. گرمای زلدت. من حال و حوصله ندارم پرستاریات بکنم.

وقت ناهار خوردن بود. اولدوز رفت نشست توی اتاق. چند دقیقه بعد باباش از اداره آمد. اخم و تخم کرده بود. جواب سلام اولدوز را هم نداد. دستپایش را نشسته، نشست سر سفره و شروع کرد به خوردن. مثل اینکه باز رییس اداره‌اش حرفی به‌اش گفته بود.

کم مانده بود که بوی سیب زمینی سرخ شده، اولدوز را بیهوش کند. به خوردن باباش نگاه می‌کرد و آب دهنش را قورت می‌داد. نمی‌توانست چیزی بردارد بخورد. زن بابا همیشه می‌گفت: بچه‌حق ندارد خودش برای خودش غذا بردارد. باید بزرگترها در ظرف بچه غذا

بگذارند ، بخورد .

● « آقا کلاغه » را بشناسیم

ماه شهریور بود. ناهار می خوردند ، بابا و زن بابا خوابشان می آمد ، می خوابیدند . اولدوز هم مجبور بود بخوابد . اگر نه ، بابا سرش داد می زد ، می گفت : بچه باید ناهارش را بخورد و بخوابد . اولدوز هیچوقت نمی فهمید که چرا باید حتماً بخوابد . پیش خود می گفت : امروز دیگر نمی توانم بخوابم . اگر بخوابم ، ننه کلاغه می آید ، مرا نمی بیند ، بچه اش را دوباره می برد .

پایین اتاق دراز کشید ، خود را به خواب زد . وقتی بابا و زن بابا خوابشان برد ، پاورچین پاورچین گذاشت رفت به حیاط ، نشست زیر سایه ی درخت توت . سه دفعه انگشته اش را شمرده بود که کلاغه سر رسید . اول نشست لب بام ، نگاه کرد به اولدوز . اولدوز اشاره کرد که می تواند پایین بیاید . ننه کلاغه آمد نشست پهلویش . يك کلاغ کوچولوی مامانی هم با خودش آورده بود . گفت : می ترسیدم خوابیده باشی .

اولدوز گفت : هر روز می خوابیدم . امروز بابا و زن بابا را به خواب دادم و خودم نخوابیدم .

ننه کلاغه گفت : آفرین ، خوب کلری کردی . برای خوابیدن خیلی وقت هست . اگر روزها بخوابی ، پس شبها چکار خواهی کرد ؟
اولدوز گفت : این را بمن بابا بگو ... کلاغ کوچولو را برای من

آوردی؟ چه ماماتی!

ننه کلاغه بیچش را داد به دست اولدوز. خیلی دوست داشتنی بود.
 ناگهان اولدوز آه کشید. ننه کلاغه گفت: آه چرا کشیدی؟
 اولدوز گفت: یاد عروسکم افتادم. کاشکی پهلوم بود، سه تایی
 بازی می‌کردیم.

ننه کلاغه گفت: غصه‌اش را نخور. دختر بزرگ یکی از نوه‌ها
 چند روزه تخم می‌گذارد و بیچه می‌آورد. یکی از آنها را برایت می‌آورم،
 می‌شوید سه تا.

اولدوز گفت: مگر تو خودت بیچه دیگری نداری؟

ننه کلاغه گفت: چرا، دارم. سه تایی دیگر هم دارم.

اولدوز گفت: پس خودت بیار.

ننه کلاغه گفت: آنوقت خودم تنها می‌مانم. دده کلاغه هم هست.
 اجازه نمی‌دهد. این راهم که برایت آوردم، هنوز زبان باز نکرده. راه
 می‌رود، پرواز بلد نیست. تا یک هفته زبان بازمی‌کند. تا دو هفته دیگر
 هم می‌تواند بپرد. مواظب باش که تا آخر دو هفته بتواند بپرد. اگر نه، دیگر
 هیچوقت نمی‌تواند پربکشد. یادت باشد.

اولدوز گفت: اگر نتواند پربکشد، چه؟

ننه کلاغه گفت: معلوم است دیگر، می‌میرد. غذا می‌دانی چه

به‌اش بدهی؟

اولدوز گفت: نه، نمی‌دانم.

ننه کلاغه گفت: روزانه یک تکه صابون. کمی گوشت و اینها. اگر

اولدوزو گلانها ● ۱۹

هم شد ، گاهی يك ماهی کوچولو . توحوض ماهی خیلی دارید . کرم هم می خورد . پنیر هم می خورد .

اولدوز گفت : خیلی خوب .

ننه کلاغه گفت . زن بابات اجازه می دهد ننگش داری ؟

اولدوز گفت : نه . زن بابام چشم دیدن این جور چیزها را ندارد .

باید قایمش کنم .

کلاغ کوچولو تودامن اولدوز و رجه و رجه می کرد . منقارش را باز می کرد ، یواشکی دستهای او را می گرفت و ول می کرد . چشمهای ریزش برق می زد . پاهاش نازک بود . درست مثل انگشت کوچک خود اولدوز . پرهاش چه نرم بود مثل پره های ننه اش زبر نبود . از ننه اش فشنگتر هم بود .

ننه کلاغه گفت : خوب ، می خواهی کجا قایمش کنی ؟

اولدوز فکر این را نکرده بود . رفت توی فکر . کجارا داشت ؟ هیچ

جارا . گفت : تو گل و بوته ها قایمش می کنم

ننه کلاغه گفت : نمی شود . زن بابات می بیندش . از آن گذشته ، وقتی

به گلها آب می دهد ، بچه ام خیس می شود و سرها می خورد .

اولدوز گفت : پس کجا قایمش کنم ؟

ننه کلاغه نگاهش اینور آنور انداخت و گفت : زیر پلکان بهتر است .

پلکان پشت بام می خورد . در شهرهای کوچک و ده از این پلکانها

زیاد است . زیر پلکان لانه ی مرغ بود . توی لانه فقط پهن بود . کلاغ

کوچولو را گذاشتند آنجا درش را کیپ کردند که گربه نیاید بگیردش ،

زن بابا بو نبرد . پک سوراخ ریز پایین دریچه بود و کلاغ کوچولو

۲۰ □ قصه‌های پرنگه

می‌توانست نفس بکشد .

اولدوز به ننه کلاغه گفت : ننه کلاغه، اسمش چیست؟

ننه کلاغه گفت : به‌اش بگو «آقا کلاغه» .

اولدوز گفت : مگر پسر است ؟

ننه کلاغه گفت : آره .

اولدوز گفت : از کجاش معلوم که پسر است ؟ کلاغها همه‌شان

یک‌جورند .

ننه کلاغه گفت: شما اینطور فکر می‌کنید. کمی دقت کنی می‌فهمی

که پسر ، دختر فرق می‌کنند. سر و روشن نشان می‌دهد .

کمی هم از اینجا و آنجا حرف زدند و از هم جدا شدند. اولدوز رفت

بداتاق . دراز کشید ، چشم‌هاش را بست . وقتی زن بابا بیدار شد ، دید که

اولدوز هنوز خوابیده است. اما اولدوز راستی راستی نخوابیده بود. خوابش

نمی‌آمد . تو فکر آقا کلاغه‌اش بود . زیرچشمی زن بابا را نگاه می‌کرد

و تودل می‌خندید .

❁ عنکبوت‌های خوشمزه

چند روزی گذشت. اولدوز خیلی شنگول و سر حال شده بود. بابا و

زن بابا تعجب می‌کردند . شبی زن بابا بد بابا گفت : نمی‌دانم این بچه چه‌اش

است . همه‌اش می‌خندد. همه‌اش می‌رقصد . اصلاً عین خیالش نیست . باید

توتوی کارش را در بیارم .

اولدوز این حرفها را شنید ، پیش خود گفت : باید بیشتر احتیاط کنم .

هر روز دوسدبار به آقا کلاغه سرمی زد . گاهی خانه خلوت می شد ، آقا کلاغه را از لانه در می آورد ، بازی می کردند . اولدوز زبان یادش می داد . ننه کلاغه هم گاهی می آمد ، چیزی برای بچه اش می آورد : يك تکه گوشت ، صابون و این چیزها . يك دفعه دو تا عنكبوت آورده بود . عنكبوتها در منقار ننه کلاغه گیر کرده بودند ، دست و پا می زدند ، نمی توانستند در بروند . چه پاهای درازی هم داشتند . اولدوز از شان ترسید . ننه کلاغه گفت : ترس جانم ، نگاه کن بین بچه ام چه جوری می خوردشان .

راستی هم آقا کلاغه با اشتها قورتشان داد . بعد منقارشان را چند دفعه از چپ و راست بنزمین کشید و گفت : ننه جان ، باز هم از اینها بیار . خیلی خوشمزه بودند .

نداش گفت : خیلی خوب .

اولدوز گفت : تو آشپزخانه ، ما از اینها خیلی داریم . برایت می آورم .

آقا کلاغه آب دهنش را قورت داد و تشکر کرد .

از آن روز به بعد اولدوز اینور آنور می کشت ، عنكبوت شکار می کرد ، می گذاشت تو جیب پیراهنش ، دکمه اش را هم می انداخت که در بیرونند ، بعد سرفرصت می برد می داد به آقا کلاغه . البته اینها برای او ، غذا حساب نمی شد . اینها جای خروسك قندی و نقل و شیرینی و

این جور چیزها بود. ننه کلاغه گفته بود که اگر موجود زنده غذا نخورد حتماً می‌میرد. هیچ چیز نمی‌تواند او رازنده نگاه دارد. هیچ چیز، مگر غذا. یکروز سرناهار، زن بابا دید که چند عنکبوت دست و پا شکسته دارند توی سفره راه می‌روند. اولدوز فهمید که از جیب خودش دررفته‌اند. دلش تاپ تاپ شروع کرد به زدن. اول خواست جمعشان کند و بگذارد توی جیبش. بعد فکر کرد بهتر است بدروی خودش بیاورد. زن بابا پاهایش را گرفت و بیرون انداخت. و بلا بدخیر گذشت.

بعد از ناهار اولدوز به سراغ آقا کلاغه رفت که باقیمانده عنکبوتها را به‌اش بدهد. یکی دوتای عنکبوتهای قبلی را هم از گوشه و کنار حیاط باز پیدا کرده بود. یکیشان را با دو انگشت گرفت که توی دهن آقا کلاغه بگذارد. این را از ننه کلاغه یاد گرفته بود که چطوری بانوک خودش غذا توی دهن بچه‌اش می‌گذارد.

آقا کلاغه می‌خواست عنکبوت را بگیرد که یکهو چندشش شد و سرش را عقب کشید و گفت: نمی‌خورم اولدوز جان.

اولدوز گفت: آخر چرا، کلاغ کوچولوی من؟

آقا کلاغه گفت: ناخنهایم را نگاه کن بین چهریختی‌اند؟

اولدوز گفت: مگر چه ریختی‌اند؟

آقا کلاغه گفت: دراز، کثیف، سیاه! خیلی بیخشد اولدوز خانم،

فنولی می‌کنم. اما من نمی‌توانم. غذایی را بخورم که... می‌فهمید اولدوز خانم؟

اولدوز گفت: فهمیدم. خیلی ازت تشکر می‌کنم که عیب مرا تو

صورتی گفتمی . خود من هم دیگر بعد از این نخواهم توانست با این ناخنهای کیف
غذا بخورم . باور کن .

داد و بیداد بر سر ماهی
و
حکم اعدام ننه کلاغه

تو حوض چندتا ماهی سرخ و ریز بودند . روز ششم یا هفتم بود که
اولدوز یکی را با کاسه گرفت و داد آفا کلاغه قورتش داد . اولین ماهی
بود که می خورد . از ننه اش شنیده بود که شکار ماهی و قورت دادنش
خیلی مزه دارد ، اما ندیده بود که چطور . ننه ی او مثل زن بابای اولدوز
نبود ، خیلی چیز می دانست . می فهمید که چه چیز برای بچه اش خوب است ،
چه چیز بد است . اگر آفا کلاغه چیز بدی ازش می خواست سرش داد نمی زد .
می گفت که : بچه جان ، این را برایت نمی آرم ، برای اینکه فلان ضرر را
دارد ، برای اینکه اگر فلان چیز را بخوری نمی توانی خوب قارقار بکنی ،
برای اینکه صدایت می گیرد ، برای اینکه ...

عات همه چیز را می گفت . اما زن بابا اینجوری نبود . همیشه با
اوقات تلخی می گفت : اولدوز ، فلان کار را نکن ، بیهان چیز را نخور ،
فلانجا نرو ، اینجوری نکن ، آنجوری نکن ، راست بنشین ، بلند حرف
نزن ، چرا بچ و بچ می کنی ، و از این حرفها . زن بابا هیچوقت نمی گفت که
مثلا چرا باید بلند حرف تزی ، چرا باید نظرها بخواهی . اولدوز اولها فکر

می‌کرد که همه‌ی ننه‌ها مثل زن بابا می‌شوند . بعد که با ننه کلاغه آشنا و دوست شد . فکرش هم عوض شد .

زن بابا فرداش فهمید که یکی از ماهیها نیست . داد و فریادش رفت به آسمان . سرناهار به شوهرش گفت : کار ، کار کلاغه است . همان کلاغه که می‌آید لب حوض صابون دزدی . خیلی هم پرروست . اگر گیرش بیارم ، دارش می‌زنم ؛ اعدامش می‌کنم .

فحش‌های بدبدم به ننه کلاغه داد . اولدوز صدایش دریا آمد . اگر چیزی می‌گفت ، زن بابا بو می‌برد که او با کلاغه سرو سری دارد . بخصوص که روز پیش نزدیک بود لب حوض مجش را بگیرد .

بابا گفت : اصلاً کلاغها حیوانهای کثیفی هستند ، دله دزدند . يك کلاغ حسابی در همه‌ی عمرم ندیدم . خوب مواظبش باش . اگر نه ، يك دانه ماهی توی حوض نمی‌گذارد بهمانند .

زن بابا گفت : آره ، باید مواظبش باشم . حالا که زیر دندانش مزه کرده ، دلش می‌خواهد همه‌شان را بگیرد .

اولدوز تو دل به نادانی زن باباش خندید . برای اینکه کلاغها دندان ندارند . ننه کلاغه خودش می‌گفت .

● ننه کلاغه خیلی چیزها می‌داند
● و
● از مرگ نمی‌ترسد

ظهري ننه کلاغه آمد . همه خواب بودند . دوتایی نشستند زیر سایه‌ی

درخت توت . اولدوز همه چیز را گفت .

ننه کلاغه گفت : فکرت را هم نکن . اگر زن بابا بخواند مرا بگیرد ، چشمهایش را در می آرم .

بعد آقا کلاغه را از لانه دور آوردند . آقا کلاغه دیگر زبان باز کرده بود . مثل اولدوز و ننه کلاغه که البته نه ، اما نسبت به خودش بد حرف نمی زد . کمی لای گل و بتهها جست و خیز کرد ، اینور آنور رفت ، پرزد و بعد آمد نشست پهلوی مادرش . ننه کلاغه به اش یاد داد که چه جوری شپشهایش را با منقار بگیرد و بکشد .

ننه کلاغه زخمی زیر بال چپش داشت . آن را به اولدوز و پسرش نشان داد ، گفت : این را پنجاه هشت سال پیش برداشتم . رفته بودم صابون دزدی ، مرد صابون پز بادگنگ زد و زخمی ام کرد . پنج سال تمام طول کشید تا زخم خوب شد . از میوه های صحرائی پیدا کردم و خوردم ، آخرش خوب شدم .

اولدوز از سواد و دانش ننه کلاغه حیرت می کرد . آرزو می کرد که کلاس مادری مثل او داشت . ننه ی خودش یادش نمی آمد . فقط يك دفعه از زن بابا شنیده بود که تنهای هم دارد : يك روز بابا و زن بابا دعوا می کردند . زن بابا گفت : دخترت را هم ببرده ، ول کن پیش نهاش ، من دیگر نمی توانم کلفتی او را هم بکنم ، همین امروز و فردا خودم صاحب بچه می شوم .

راستی راستی باز هم شکم زن بابا جلو آمده بود و وقت زاییدنش رسیده بود .

یکی دو دفعه هم عموی اولدوز چیزهایی از مادرش گفته بود . عمو گاه‌گاهی از ده به شهر می‌آمد و سری به آنها می‌زد . اولدوز فقط می‌دانست که ننه‌اش درده زندگی می‌کند و او را دوست دارد . چیز دیگری از او نمی‌دانست .

آن روز ننه کلاغه اولدوز را بوسید ، بچه‌اش را بوسید و پرکشید نشست لب‌بام که برود به شهر کلاغها . اولدوز گفت . سلام مرا به آن یکی بچه‌ها و «دده کلاغه» برسان .

بعدیادش افتاد که تحفه‌ای چیزی هم به بچه‌ها بفرستد . پستانکی تو جیب پیرهنش داشت . زن بابا برایش خریده بود . آن‌داد را آورد ، از پله‌ها رفت پشت بام ، پستانک را داد به ننه کلاغه که بدهد به بچه‌هاش . آنوقت ننه کلاغه پرید و رفت نشست سر يك درخت تبریزی . روش را کرد به طرف اولدوز ، قارقاری کرد و پرید و رفت از چشم دور شد .

❁ دیدار کوتاهی با «یاشار»

اولدوز پشت بام ایستاد بود ، همینجوری دورها را نگاه می‌کرد . ناگهان یادش آمد که بیخبر از زن بابا آمده پشت بام . کمی ترسید . نگاهی به حیاط و خانه‌های دور و بر کرد . راستی پشت بام چقدر قشنگ بود . به حیاط عسایه‌ی دست چپی نگاه کرد . اینجا خانه‌ی «یاشار» بود . یکهو «یاشار» پاورچین پاورچین بیرون آمد ، رفت نشست دم لانه‌ی سگ که همیشه خالی بود . یاشار دو سه سال از اولدوز بزرگتر بود . يك پسر زرنگ و

مهربان. اولدوز هرچه کرد که یاشار ببیندش، نشد. صدایش را هم نمی‌توانست بلندتر کند. داشت مایوس می‌شد که یاشار سرش را بلند کرد، او را دید. اول ماتش برد، بعد با خوشحالی آمد پای دیوار و گفت: تو آنجا چکار می‌کنی، اولدوز؟

اولدوز گفت: دلم تنگ شده بود، گفتم برم پشت بام اینور آنور نگاه کنم.

یاشار گفت: زن بابات کجاست؟

اولدوز همه چیز را فراموش کرده بود. تا این را شنید یادش افتاد که آقا کلاغه را گذاشته وسط حیاط، ممکن است زن بابا بیدار شود، آنوقت... وای، چه بد! هولکی از یاشار جدا شد و پایین رفت. آقا کلاغه را آورد تپاند تولانه. داشت درش را می‌بست که صدای زن بابا بلند شد: اولدوز، کدام گوری رفتی قایم شدی؟ چرا جواب نمی‌دهی؟

دل اولدوز تو ریخت. اول نتوانست چیزی بگوید. بعد کمی دست و پاثر را جمع کرد و گفت: اینجا هستم مامان، دارم جیش می‌کنم. زن بابا دیگر چیزی نگفت. بلا به خیر و خوشی گذشت.

● اعدام ننه کلاغه

فردا صبح زود اولدوز از خواب پرید. ننه کلاغه داشت قارقار می‌کرد و کمک می‌خواست. مثل اینکه دارند کسی را می‌کشند و جیغ می‌کشد. اولدوز با عجله دوپد به حیاط. زن بابا را دید ایستاده زیر درخت توت،

تنه کلاغه را آویزان کرده از درخت ، حیوانکی قارقار می‌کند ، زن بابا با چوب می‌زندش، و فحش می‌دهد . صورت زن بابا زخم شده بود و خون چکه می‌کرد . کلاغه پرپر می‌زد و قارقار می‌کرد . از پاهاش آویزان بود .

اولدوز خودش هم ندانست که چه وقت دوید طرف زن بابا ، پاهاش را بغل کرد و گازش گرفت . زن بابا فریاد زد : آ...خ ! و اولدوز را از خود دور کرد . سیلی محکمی خواباند بیخ گوشش . اولدوز افتاد ، سرش خورد به سنگها ، از هوش رفت و دیگر چیزی نفهمید .

✿ خواب پریشان اولدوز

اولدوز وقت ظهر چشمش را باز کرد . چند نفر از همسایه‌ها هم بودند . زن بابا نشسته بود بالای سرش . با قاشق دوا نوبی حلق اولدوز می‌ریخت . يك چشم و پيشانیش را با دستمال سفیدی بسته بود . چشمهای اولدوز تاریک روشن می‌دید . بعد يك يك آدمها را شناخت . یاشار را هم دید که نشسته بود پهلویش و زلزله بود به او .

زن بابا دید که اولدوز چشمهایش را باز کرد، هولکی گفت: شکر! چشمهایش را باز کرد. دیگر نمی‌میرد. اولدوز!.. حرف بزن!..

اولدوز نمی‌توانست حرف بزند . سرش را برگرداند طرف زن بابا . ناگهان صدای قارقار تنه کلاغه از هر طرف برخاست . اولدوز مثل دیواندها موهای زن بابا را چنگ انداخت و جیغ کشید . اما سرش چنان درد

اولدوز و کلاغها ● ۲۹

گرفت که بی اختیار دستهایش پایین آمد و صدایش برید. آنوقت حق حق گریه‌اش بلند شد و گفت: ننه کلاغه... کو... کو... کو؟ .. ننه کلاغه... کو؟.. کلاغ کوچولو چه شد؟.. ننه!.. ننه!..

یاشار پیش از همه به طرفش دوید. هر کسی حرفی می‌گفت و می‌خواست او را آرام کند. اما اولدوزهای‌های گریه می‌کرد. زن بابا مهربانی می‌کرد. نرم نرم حرف می‌زد. می‌گفت: گریه نکن اولدوز جان، دوات رابخوری زود خوب می‌شوی.

آخرش اولدوز از گریه کردن خسته شد و به خواب رفت. خواب دید که ننه کلاغه از درخت توت آویزان است، دارد خفه می‌شود، می‌گوید: اولدوز، من رقتم، حرفهایم را فراموش نکن، ترس اولدوز دوید طرف درخت. یکپوزن بابا از پشت درخت بیرون آمد، خواست با لگد بزندش. اولدوز جیغ کشید و ترسان از خواب پرید و حق حق گریه‌اش بلند شد. این دفعه فقط بابا و زن بابا در اتاق بودند. باز به خواب رفت. کمی بعد همان خواب را دید، جیغ کشید و از خواب پرید. تاشب همینجوری می‌پرید و می‌خوابید. يك دفعه هم چشم باز کرد، دید که شب است، دکتر دارد معاینه‌اش می‌کند. بعد شنید که دکتر به باباش می‌گوید: زخمش مهم نیست. زود خوب می‌شود. اما بچه خیلی ترسیده. پرپر می‌زند. از چیزی خیلی سخت ترسیده. الان سوزنی به‌اش می‌زنم، آرام می‌گیرد و می‌خوابد.

اولدوز گفت: من گرسنه‌ام.

زن بابا برایش شیر آورد. اولدوز شیر را خورد. دکتر سوزنی

به‌اش زد، کیش و برداشت و رفت .

اولدوز نگاه می‌کرد به‌سقف و چیزی نمی‌گفت. می‌خواست حرف‌های بابا و زن بابا را بشنود . اما چیز زیادی نشنید . زود خوابش برد .

در دلد آقا کلاغه
و
چگونه ننه کلاغه گرفتارش شد

فردا صبح ، اولدوز یاد آقا کلاغه افتاد . دستش لرزید، جایی ریخت روی لحاف . زن بابا چشم غره‌ای رفت اما چیزی نگفت . بابا سر پا بود . شلوارش را می‌پوشید که به‌اداره برود . اولدوز می‌خواست پا شود برود پیش آقا کلاغه. اما کلر عاقلانه‌ای نبود . هیچ نمی‌دانست چه بر سر آقا کلاغه آمده ، نمی‌دانست ننه کلاغه چه‌جوری گیر زن بابا افتاده ، آن هم صبح زود . زن بابا دستمال روی چشمش را باز کرده بود . جای منقار ننه کلاغه روی ابرو و پیشانی‌اش معلوم بود .

بابا که رفت ، زن بابا گفت : من می‌رم پیش ننه‌ی یاشار ، زود بر می‌گردم . خیلی وقت است به حمام نرفته‌ام . این دفعه که نمی‌توانم ترا با خودم ببرم . می‌خواهم بینم ننه‌ی یاشار می‌تواند با من به حمام برود .

زن بابا راستی راستی مهربان شده بود . هیچوقت با اولدوز این‌طور حرف نمی‌زد . اما اولدوز نمی‌خواست با او حرف بزند . ازش بدش

می آمد . يك دفعه چیزی به خاطرش رسید و گفت : مامان ، حالا که تو دارای می روی به حمام ، یاشار را هم بگو بیاید اینجا. من تنهایی حوصله ام سر می رود .

زن بابا کمی اخم کرد و گفت : یاشار می رود به مدرسه اش .

اولدوز چیزی نگفت . زن بابا رفت . اولدوز پا شد و رفت سراغ آقا کلاغه . حیوانکی آقا کلاغه نوب پهن کز کرده بود و گریه می کرد . تا اولدوز را دید، گفت : اوه ، بالاخره آمدی ..

اولدوز گفت : مرا ببخش تنهات گذاشتم .

آقا کلاغه گفت : حالا چیزی بیار بخورم ، بعد صحبت می کنیم . خیلی گرسنه ام ، خیلی تشنه ام .

اولدوز رفت و آب و غذا آورد . آقا کلاغه چند لقمه خورد و گفت : من فکر کردم توهم رفتی دنبال ننه ام .

اولدوز گفت : ننه ات کجا رفت ؟

آقا کلاغه گفت : هیچ جا . زن بابا با آنقدر زدش کمرد ، بعد انداختش توی بالعدانی یا کجا .

اولدوز گریه اش را خورد و گفت : چه آخر و عاقبتی ! حالا سگها بدنش را تکه تکه کرده اند و خورده اند .

آقا کلاغه گفت : ممکن نیست ، آخر ما کلاغها گوشتمان تلخ است . سگها حتی جرئت نمی کنند نیشان را به گوشت ما بزنند . . مرده ی ما آنقدر روی زمین می ماند که پیوسد و پخش شود . الانه ننه ام توی بالعدانی یا یک جای دیگری افتاده و دارد می پوسد .

اولدوز نتوانست جلو خودش را بگیرد ، زد زیر گریه . آقا کلاغه هم گریست . آخر اولدوز گفت : حالا زن بابامی آید، مارامی بیند، من می‌روم . بعد که زن بابا رفت به حمام، باز پشت می‌آیم . آنوقت در لانه را بست و رفت زیر لحافش دراز کشید . زن بابا آمد . بقچه‌اش را برداشت ، رفت . اولدوز با خیال راحت آمد پیش کلاغه‌اش . آفتاب قشنگ پهن شده بود . آقا کلاغه را بیرون آورد . در را باز گذاشت که آفتاب توی لانه بتابد .

آقا کلاغه بالهایش را تکان داد ، منقارش را از چپ و راست بفزمین کشید و گفت : راستی اولدوز جان، آزادی چیز خوبی است . اولدوز آه کشید و گفت : تو فهمیدی ننه کلاغه صبح زود آمده بود چکار ؟

آقا کلاغه گفت : فهمیدم .

اولدوز گفت : می‌توانی بهم‌هم بگویی ؟

آقا کلاغه گفت : راستش ، آمده بود مرا ببرد پرواز یادم بدهد . نیخ آفتاب آمد پیش من، گفت: امروز روز پرواز است . برادرها و خواهرت را می‌برم پرواز یاد بدهم . تو هم باید بیایی . بعد برمی‌گردانمت . من به ننه‌ام گفتم : اولدوز چه؟ خبرش نمی‌کنی؟ ننه‌ام گفت : خبرش می‌کنم . ننه‌ام در لانه را بست ، آمد ترا خبر کند ، کمی گذشت تو بیرون نیامدی . من توی لانه بودم . یکهو صدای بگیر بیند شنیدم . ننه‌ام جیغ کشید : « قارا.. قارا.. » دلم ریخت . ننه‌ام می‌گفت : « مگر ما توی این شهر حق زندگی نداریم ؟ چرا نباید با هر که خواستیم آشکارا دوستی نکنیم ؟ »

از سوراخ زیر دریچه نگاه کردم و دیدم زن بابا ننهام را زیر غربال گیر انداخته . معلوم بود که چیزی از حرفهای ننهام را نمی فهمید .

اولدوز بی تاب شده بود . به عجله پرسید : بعد چه شد ؟

آفا کلاغه گفت : بعد ننهام را بسا طناب بست ، از درخت توت آویزان کرد . ننهام بکهو جست و با منقارش زد صورت زن بابا را زخم کرد . آنوقت زن بابا از کوره در رفت و شروع کرد بادگنک ننهام را بزند .

اولدوز گفت : ننه کلاغه حرف دیگری نگفت ؟

آفا کلاغه گفت : چرا . گفت که ای زن بابای نفهم ، تو خیال می کنی که کلاغها از دزدی خوششان می آید ؟ اگر من خورد و خوراک داشته باشم که بتوانم شکم خودم و بچه هایم را سیر کنم ، مگر مرض دارم که بازهم دزدی کنم ؟ .. شکم خودتان را سیر می کنید ، خیال می کنید همه مثل شما هستند ! ..

آفا کلاغه ساکت شد . اولدوز گریه اش را خورد و پرسید :

بعد چه ؟

آفا کلاغه گفت : بعد تو بیرون آمدی . بایک ناپیراهن ... باقیش را هم که خودت می دانی .

لحظه ای هردو خاموش شدند . اولدوز گفت : پس ننه کلاغه رفت و

تمام شد ! حالا چکار کنیم ؟

آفا کلاغه گفت : من باید پرواز یاد بگیرم .

اولدوز گفت : درست است . من همه اش به فکر خودم هستم .

آقا کلاغه گفت : کاش ددمام ، برادرهام ، خواهرم . ننه بزرگم می‌دانستند کجا هستیم .

اولدوز گفت : آره، کمکمان می‌کردند .

آقا کلاغه گفت : یادت هست ننه‌ام می‌گفت تا چند روز دیگر پرواز یاد نگیرم می‌میرم ؟

اولدوز گفت : یادم هست.

آقا کلاغه گفت : تو حساب دقیقش را می‌دانی ؟

اولدوز با انگشت‌های حساب کرد و گفت : بیشتر از شش روز وقت

نداریم .

آقا کلاغه گفت : به نظر تو چکار باید بکنیم ؟

اولدوز گفت : می‌خواهی ترا بدهم به یاشار، ببرد تو صحرا پرواز

یادت بدهد ؟

آقا کلاغه گفت : یاشار کیست ؟

اولدوز گفت : همین همسایه‌ی دست چپیمان .

آقا کلاغه گفت : اگر پسر خوبی باشد من حرفی ندارم .

اولدوز گفت : خوب که هست، سر نگهدار هم هست. اما چه جوری

خبرش کنیم ؟

آقا کلاغه گفت : الانه برو پشت بام ، بگو بیاید مرا ببرد.

اولدوز گفت : حالا نمی‌شود ، رفته مدرسه .

آقا کلاغه گفت : مدرسه ؟ هنوز چند روز دیگر از تعطیلهای

تابستانی داریم .

اولدوزگفت : تورااست می‌گویی . زن بابا گولم زده. الانهدرسها تعطیل است. من می‌روم پشت بام ، توهینجا منتظرم باش .
درپله دوم بودکه صدای پایی ازکوچه‌آمد. اولدوز زود کلاغه را گذاشت توی لانه ، درش را بست ، رفت به‌اتاق ، زیر لحاف دراز کشید و چشم به‌حیاط دوخت.

● خانه قرق می‌شود

صدای عوعوی‌سگی شنیده شد. درصداکرد . بابا تو آمد. بعد هم عمو ، برادر کوچک بابا . سگ سیاهی هم پشت سر آنها توتپید . سرطناب سگ در دست عمو بود .

باباگفت : حالا دیگر هیچ کلاغی نمی‌تواند باش را اینجابه‌گذارد.

عموگفت : زمستان که رسید باید بیایم بیرمش .

باباگفت : عیب ندارد . زمستان که بشود ماهم‌سگ لازم نداریم.

عموگفت : اولدوز کجاست؟ همراه زن‌داداش رفته؟

باباگفت : نه، مریض شده خوابیده .

طناب سگ را به‌درخت توت بستند و آمدند به‌اتاق . اولدوز عموش

را دوست‌داشت . بیشتر برای اینکه از ده ننه‌ی خودش می‌آمد .

عمو حال اولدوز را پرسید ، اما از ننه‌اش چیزی نگفت. بابا بدش

می‌آمد که پهلوی او از زن‌اولش حرف بزنند ؛

عمو به باباگفت : به اداره‌ات بر نمی‌گردی ؟

بابا گفت: نه، اجازه گرفتم. وقت هم گذشته.

پس از آن باز صحبت بسمک و کلاغها کشید. بابا هم بدکلاغها را می‌گفت. مثلاً می‌گفت که: کلاغها دزدهای کثیف و ترسویی هستند، می‌آیند دزدی می‌کنند، اما تا کسی را می‌بینند که خم شد سنگی و چیزی بردارد، زودی در می‌روند.

یک ساعت از ظهر گذشته، زن بابا آمد. سگ اول غرید، بعد که عمو از پنجره سرش داد زد، صدایش را برید.

زن بابا از عمو رو می‌گرفت. عمو هم پهلوی او سرش را پایین می‌انداخت و هیچ به صورت زن داداش نگاه نمی‌کرد. اولدوز خاموش نشسته بود. به عمو زل زده بود. ناگهان گفت: عمو، نمی‌توانی سگت را هم باخودت ببری؟

بابا یکه خورد. عمو برگشت طرف اولدوز و پرسید: برای چه بیرمش؟

زبان اولدوز به تته‌پته افتاد. نمی‌دانست چه بگوید. آخرش گفت: من... من می‌ترسم.

بابا گفت: ول کن بچه. ادا درنیار!

عمو گفت: ترس جانم، سگ خوبی است. می‌گویم ترا گاز نمی‌گیرد.

بابا گفت: ولش کن! زبان آدم سرش نمی‌شود. خودش بدتر از سگ همه را گاز می‌گیرد. بیخود و بیجهت هم طرف کلاغهای دلدوز را می‌گیرد. هیچ معلوم نیست از این حیوانهای کثیف چه خوبی دیده.

اولدوزو کلاغها ● ۳۷

اولدوز دیگر چیزی نکفت . لحاف را سرش کشید و خوابید .
وقتی بیدار شد ، دید که عمو گذاشته رفته، سگ توی حیاط عوعو می کند و
کلاغها را می تاراند .

از آن روز به بعد خانه فرق شد . هیچ کلاغی نمی توانست پایین
بیاید . حتی اولدوز با ترس ولرز به حیاط می رفت . يك دفعه هم تکه ای
گوشت گوسفند به آقا کلاغه می برد که سگ سیاه از دستش قاپید و خورد ،
اولدوز جیغ کشید و تودوید .

روزهای پریشانی و نگرانی

گرسنگی ، و ترس

اولدوز از رختخواب درآمد . زخم پریشانی زن بابا زود خوب شد ،
اما زخم سر اولدوز خیلی طول کشید تا خوب شد . رفتار زن بابا دوباره
عوض شده بود . بدتر از پیش سر اولدوز داد می زد . جای دندان های اولدوز
تو گوشت رانش معلوم بود .

وضع آقا کلاغه خیلی بد شده بود . همیشه گرسنگی می کشید .
اولدوز هر چه می کوشید نمی توانست آب و غذای او را سر وقت بدهد . سگ
سیاه چهارچشمی همه جا را می پایید . به هر صدای ناآشنایی پارس می کرد .
تنها امید اولدوز و آقا کلاغه، یاشار بود اگر یاشار کمکشان می کرد، کارها
درست می شد. اما نمی دانستند چه جوری او را خبر کنند . اولدوز از ترس

سگ ، پشت بام هم نمی‌رفت . یعنی نمی‌توانست برود . سگ سیاه مجال نمی‌داد . سر و صدا راه می‌انداخت . ممکن بود گازهم بگیرد . همیشه حیاط را گشت می‌زد و بو می‌کشید .

ننه‌ی یاشار گاهی به‌خانه‌ی آنها می‌آمد . اما نمی‌شد چیزی به‌اش گفت . از کجا معلوم که او هم دست راست زن یا باش نباشد ؟ به‌آدمهای این دور و زمانه نمی‌توان زود اطمینان کرد . تازه، زن بابا هیچوقت او را با کسی تنها نمی‌گذاشت .

روزها پشت سرهم گذشتند ، پنج روز با پریشانی و نگرانی گذشت ، يك روز فرصت ماند . اولدوز می‌دانست که باید همین امروز آفاکلاغه را پرواز بدهد . اگر نه ، خواهد مرد . اما چه‌جوری باید پرواز بدهد ؟ نمی‌دانست .

آخرش فرصتی پیش آمد و توانست یاشار را ببیند . همان روز زن بابا می‌خواست به‌عروسی برود . اولدوز گفت : مامان ، من از سگ می‌ترسم . تنهایی نمی‌توانم توخانه بمانم .

زن بابا اخم کرد و دست او را گرفت و برد سپرد دست ننه‌ی یاشار . اولدوز از تهل شاد بود . یاشار را درخانه ندید . از ننه‌اش پرسید : پس یاشار کجاست ؟

ننه‌گفت : رفته مدرسه ، جانم . آخراز دیروز مدرسه‌ها باز شده . اولدوز نشست و منتظر یاشار شد .

● نقشه برای آزاد کردن آقا کلاغ

ظهور شد ، یاشار دوان دوان آمد . تا اولدوز را دید ، سرخ شد و سلام کرد . اولدوز جواب سلامش را داد . یاشارخواهر شیرخواری هم داشت . ننه اش او را شیر می داد که بخواباند . اولدوز و یاشار رفتند به حیاط .

اولدوز آرام و غمگین گفت : یاشار می دانی چه شده ؟

یاشار گفت : نه .

اولدوز گفت : آقا کلاغه دارد می میرد .

یاشار گفت : کدام آقا کلاغه ؟

اولدوز گفت : آقا کلاغه ی من دیگر !

یاشار گفت : مگر تو کلاغ هم داشتی ؟

اولدوز گفت : آره ، داشتم . حالا چکار کنیم ؟

یاشار با هیجان پرسید : از کجا گیرت آمده ؟

اولدوز گفت : بعد می گویم ، حالا می گویی چکار کنیم ؟

یاشار گفت : از گرسنگی می میرد ؟

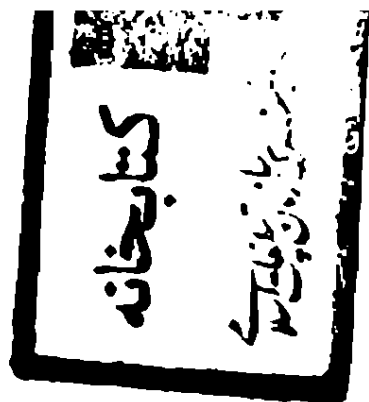
اولدوز گفت : نه .

یاشار گفت : زخمی شده ؟

اولدوز گفت : نه .

یاشار گفت : آخر پس چرا می میرد ؟

اولدوز گفت : نمی تواند پیرد . کلاغ اگر نتواند پیرد ، حتماً می میرد .



یاشارگفت : بده من یادش بدهم .

اولدوزگفت : زیر پلکان قایمش کرده‌ام .

یاشارگفت : زن بابات خبردارد ؟

اولدوزگفت : اگر بویبرد، می‌کشدش .

یاشارگفت : باید کلکی جور کنیم .

اولدوزگفت : اول باید كلك سکه را بکنیم . مگر صداش را

نمی‌شنوی ؟

یاشارگفت : چرا ، می‌شنوم . سکه نمی‌گذارد آقا کلاغه را در بیریم .

یکی دو روز مهلت بده ، من فکر بکنم ، نقشه بکشم ، کارش را بکنم .

اولدوزگفت : فرصت نداریم . باید همین امروز آقا کلاغه را در

بیریم . اگر نه ، می‌میرد . ننه کلاغه به خودم گفته بود .

یاشار به هیجان آمده بود . حس می‌کرد که کارهای پر جنب و جوشی

در پیش است . با عجله پرسید : ننه کلاغه دیگر کیست ؟

اولدوزگفت : ننه‌ی آقا کلاغه است . اینها را بعد می‌گویم . حالا

باید کاری بکنیم که آقا کلاغه نمیرد .

یاشارگفت : بعد از ظهر من به مدرسه نمی‌روم ، دزدکی می‌رویم و

آقا کلاغه را می‌آریم .

ناهار ، نان و پنیر و سبزی خوردند . بعد از ناهار، دده‌ی یاشار رفت

سر کارش . ننه‌اش با بچه‌ی شیر خوارشان خوابید .

یاشارگفت : من و اولدوز نمی‌خواهیم . من باید به درس و

مشقم برسم .

یاشار گاهگاهی از این دروغها سرهم می کرد که نهاش او را تنها بگذارد .

قتل | ● | برای آزادی آقا کلاغه از زندان

کمی بعد ، هردو بیرون آمدند . از پلکان رفتند پشت بام . نگاهی به اینور آنور کردند ، دیدند سگ سیاه را ول داده اند ، آمده لم داده به در خانه ی آقا کلاغه و خوابیده .

یاشار گفت : من می روم پایین ، کلاغه را می آرم .

اولدوز گفت : مگر نمی بینی سگ خوابیده دم در ؟

یاشار گفت : راست می گویی . بیچاره آقا کلاغه ، بینی چه

حالی دارد !

اولدوز گفت : فکر نمی کنم زیاد بترسد . کلاغ پردلی است .

یاشار گفت : حالا چکار بکنیم ؟

اولدوز گفت : فکر بکنیم ، دنبال چاره بگردیم .

یاشار گفت : الان فکری می کنم . الان نقشه ای می کشم ...

خم سرکه ی زن بابا در یک گوشه ی بام جا گرفته بود . زن بابا دور

خم سنک چیده بود که نیفتد . چشم یاشار به سنگها افتاد . یکهو گفت :
یا سگه ا بکشیم .

اولدوز بکه خوردد، گفت : بکشیم ؟

یاشار گفت : آره . اگر بکشیم برای همیشه از دستش خلاص

می‌شوی .

اولدوز گفت : من می‌ترسم .

یاشار گفت . من می‌کشمش .

اولدوز گفت : گناه نیست ؟

یاشار گفت : گناه؟ نمی‌دانم . من نمی‌دانم گناه چیست . اما مثل اینکه

راه دیگری نیست . ماکه به کسی بدی نمی‌کنیم گناه باشد .

اولدوز گفت : سگ مال عمومی است .

یاشار گفت : باشد . عموت چرا سگش را آورده بسته اینجا که ترا

بترساند و آقا کلاغه را زندانی کند ، ها ؟

اولدوز جوابی نداشت بدهد . یاشار پاورچین پاورچین رفت سنگ

بزرگی برداشت و آورد ، به اولدوز گفت : تو خانه کسی هست ؟

اولدوز گفت : مامان رفته عروسی . بابا را نمی‌دانم . من دلم به حال

سگ می‌سوزد .

یاشار گفت : خیال می‌کنی من از سگ کشی خوشم می‌آید؟ راه

دیگری نداریم .

بعد يك پله پایین رفت ، رسید بالای سر سگ . آنوقت سنگ را

بالا برد و بکھو آورد پایین ، ول داد . سنگ افتاد روی سر سگ . سگ

زوزه‌ی خفه‌ای کشید و شروع کرد به دست و پا زدن . ناگهان صدای بابای

اولدوز بگوش رسید . اینها خود را عقب کشیدند . بابا بیرون آمد و دید که

سگ دارد جان می دهد .

یاشار بیخ گوش اولدوز گفت : بیا در برویم . حالا بابات سنگ را می بیند و می آید پشت بام .

اولدوز گفت : کلاغه را ول کنیم ؟

یاشار گفت : بعد من می آیم به سراغش .

هر دو یواشکی پایین آمدند و رفتند در اتاق نشستند. کتابهای یاشار را ریختند جلوشان ، طوری که هر کس می دید خیال می کرد که درس حاضر می کنند . اما دلشان تاپ تاپ می زد. رنگشان هم کمی پریده بود. صدای پای بابا پشت بام شنیده شد . بعد صدایی نیامد . یاشار به تنهایی رفت پشت بام . بابای اولدوز لباس پوشیده بود و ایستاده بود کنار لاشه ی سگ . بعدش گذاشت رفت به کوچه .

یاشار یادش آمد که روزی سنگ پرانده بود ، شیشه ی خانه ی اولدوز را شکسته بود ، بابای اولدوز مثل حالا رفته بود به کوچه ، آجان آورده بود و قشقرق راه انداخته بود . با این فکرها تندی پایین رفت . اول ، آقا کلاغه را در آورد گفت : من یاشار هستم . سگ را کشتیم که تو آزاد بشوی .

آقا کلاغه له له می زد . گفت : تشکر می کنم . اما دیگر وقت گذشته .

یاشار گفت : چرا ؟

آقا کلاغه گفت : قرار ننهام تاظهر امروز بود . از آن گذشته ، من آهنگر سنگی کشیده ام که نالدارم پرواز کنم .

یاشار غمگین شد. کم مانده بود گریه کند. گفت: حالا نمی‌آیی من

پرواز بادت بدم؟

آقا کلاغه گفت: گفتم وقت گذشته. به اولدوز بگو چندتا از پرهای مرا بکند نکه بدارد، بالاخره هر طوری شده کلاغها به سراغ من و شما می‌آیند.

آقا کلاغه این را گفت، منقارش را بست و ننش سرد شد. یاشار گریه کرد. ناگهان فکری به نظرش رسید. چشمهایش از شیطنت درخشید. لبخندی زد و جنازه‌ی آقا کلاغه را خواباند روی پلکان، سنگ را برداشت بردگذاشت وسط آشپزخانه، لاشه‌ی سگ را انداخت پای درخت توت، یکسطل آب آورد، خون دریاچه و پای پلکان را شست، سطل را وارونه گذاشت وسط اتاق. آنوقت آقا کلاغه را برداشت و دررفت. پشت بام یادش آمد که باید جابایی از خودشان نگذارد. این جوروی هم کرد.

اولدوز خیلی غمگین شد. گریه هم کرد. اما دیگر کاری بود که شده بود و چاره‌ای نداشت. یاشار او را دلداری داد و گفت: اگر می‌خواهی کار بدتر نشود، باید صدات را در نیاری، کسی بو نبرد. بلایی به سرشان بیاید که خودشان حظ کنند. امروز چیزهایی از آموزگار یاد گرفته‌ام و می‌خواهم بابا و زن بابا را آنقدر بترسانم که حتی از سایه‌ی خودشان هم رم کنند.

بعد هر چه آقا کلاغه گفته بود و هر چه را خودش کرده بود، به اولدوز گفت. حال اولدوز کمی جا آمد. چندتا از پرهای آقا کلاغه را کند و گذاشت تو جیبش. یاشار جنازه را برد در جایی پنهان کرد که

بعد دفن کنند .

ننه‌ی یاشار بچه‌اش را بغل کرده بود و خوابیده بود.

بچه‌های عاقل

پدر و مادرهای نادان را دست می‌اندازند

بچه‌ها منتظر نشسته بودند . ناگهان سرو صدا بلند شد. بابای اولدوز داد و فریاد می‌کرد . صداهای دیگری هم بود. ننه‌ی یاشار از خواب بیدار شد و دوید به حیاط . بعد برگشت چادر بسر کرد و رفت پشت بام . بابای اولدوز مثل دیوانه‌ها شده بود . هی بر سرش می‌زد و فریاد می‌کرد : وای، وای!.. بیچاره شدم!.. تو خانه‌ام « از ما بهتران » راه باز کرده‌اند!.. من دیگر نمی‌توانم اینجا بند شوم!.. « از ما بهتران » تو خانه‌ام راه باز کرده‌اند!.. به‌دادم برسید!..

آجان و چند تا مرد دیگر دورش را گرفته بودند و می‌خواستند آرامش کنند . بابای اولدوز لاشه‌ی سگ را نشان می‌داد و داد می‌زد: نگاه کنید، این راکه آورده انداخته اینجا؟.. سگ را که برداشته برده ؟ .. خونها راکه شسته؟.. «از ما بهتران» تو خانه راه باز کرده‌اند!.. اول آمدند سگه راکشند... بعد... وای!.. وای!..

اولدوز و یاشار پای پلکان ایستاده بودند ، گوش می‌کردند . ننه‌ی یاشار نمی‌گذاشت بروند پشت بام . به یکدیگر چشمک می‌زدند و تو دل

به نادانی بابا و آدمهای دیگر می‌خندیدند . خوشحال بودند که این همه آدم زودباور را دست انداخته‌اند .

بابا راکشان‌کشان به‌اتاق بردند . اما ناگهان فریاد ترس هم‌شان بلند شد : وای، پناه بر خدا!.. ازما بهتران!..

بابا دوباره به‌حیاط دوید و مثل دیوانه‌ها شروع کرد به‌داد زدن و اینور و آنور رفتن . سطل وارونه همه را بو حشت انداخته بود . پیرمردی گفت : « ازما بهتران » تو خانه راه باز کرده‌اند . خانه را بگردید . يك نفر برود دنبال جن گیر . يك نفر برود دعانویس بیارد . بابا داد زد : کمک کنید!.. خانه خراب‌شدم!..

يك نفر رفت دنبال «سیدقلی جن گیر» . يك نفر رفت دنبال «سید میرزا ولی‌دعانویس» . پیرزنی دوید از خانه‌اش يك «بسم‌الله» آورد که جن‌ها را فراری بدهد . «بسم‌الله» با خط تودرتویی ، بزرگ نوشته شده بود و توی قاب کهنه‌ای جا داشت . دو مرد قاب را در دست گرفتند و بسم‌الله گویان به جستجوی سوراخ سنبه‌ی خانه پرداختند . ناگهان وسط آشپزخانه چشمشان به‌سنگ بزرگی افتاد که آغشته به‌خون بود . ترسان ترسان سنگ را برداشتند و آوردند به‌حیاط . بابا تا سنگ را دید ، باز فریاد کشید : وای، وای!.. این سنگ آنجا چکار می‌کرد؟.. که این را برده گذاشته آنجا؟ .. «ازما بهتران» با من در افتاده‌اند ... می‌خواهند اذیتم کنند ... وای!.. . آخر من چه گناهی کرده‌ام؟..

اولدوز و یاشار پای دیوار ایستاده بودند . این حرف‌ها را که شنیدند ، خنده‌شان گرفت . فوری تپیدند توی اتاق که آدمهای پشت بام ببینندشان .

یاشار گفت : حالا بگذار زن بابات بیاید ، بین چه خاکی بر سرش خواهد کرد . عروسی برایش زهر خواهد شد .

آنوقت هردو از ته دل خندیدند . یاشار دستش را گذاشت روی دهان اولدوز که صدایش را کسی نشنود .

معلوم نبود چه کسی زن بابا را خبر کرده بود که با عجله خود را به خانه رساند . تا شوهرش را دید ، غشی کرد و افتاد وسط حیاط . زنها او را کشان کشان بردند به خانه‌ی همسایه‌ی دست راستی . پیرزن می‌گفت : اول باید جن گیر و دعا نویس بیایند ، جنها را بیرون کنند ، بعد زن حامله بتواند تو برود .

خلاصه ، در دسر نباشد ، پس از نیم ساعتی جن گیر و دعا نویس رسیدند . جن گیر طشتی را وارونه جلوش گذاشت ، حرفهای عجیب و غریبی گفت ، آینه خواست ، صداهای عجیب و غریبی از خودش و از زیر طشت در آورد و آخرش گفت : ای « از ما بهتران » ، شما را قسم می‌دهم به پادشاه « از ما بهتران » ، از خانه‌ی این مرد مسلمان دور شوید ، او را اذیت نکنید !

بعد گوش به زنگ زل زد به آینه و به بابای اولدوز گفت : امروز دشت نکرده‌اند ، پنجاه تومن بده ، راهشان بیندازم بروند .

پدر اولدوز چنانزد و سی تومان داد . جن گیر پول را گرفت ، دستش را برد زیر طشت و در آورد . آنوقت دوباره گفت : ای « از ما بهتران » ، از خانه‌ی این مرد مسلمان دور شوید ، او را اذیت نکنید ! شما را به پادشاه « از ما بهتران » قسم می‌دهم !

کمی بعد ، پا شد و خندان خندان به بابا گفت: خوشبختانه دست از سرت برداشتند و زود رفتند . دیگر بر نمی‌گردند ، به شرطی که مرا راضی کنی .

بابا نفسی به راحت کشید، سی تومان دیگر به جن گیر داد و راهش انداخت. نوبت دعا نویس شد . با خط کج و معوج ، با مرکب سیاه و نارنجی چیزهایی نوشت ، هر تکه کاغذ را در گوشه‌ای قایم کرد، بیست تومان گرفت و رفت .

زن بابا را آوردند .

کسی نمی‌دانست که آجان کی گذاشته و رفته .

شب که شد ، ننه‌ی یاشار اولدوز را به خانه‌شان برد . بابا و زنش آنقدر دستپاچه و ترسیده بودند که تا آنوقت به فکر اولدوز نیفتاده بودند.

برف ، سرما ، بیکاری	●	
و	●	
انتظار	●	

پاییز رسید، برف و سرما را هم با خود آورد. بعد زمستان شد ، برف و سرما از حد گذشت . عموی اولدوز به سراغ سگش آمد ، دست خالی و عصبانی برگشت. به خاطر سگش با بابا دعواش هم شد .

ترس زن بابا هنوز نریخته بود . در و دیوار آشپزخانه پر بود از دعا نامه‌های چاپی و خطی . شبها می‌ترسید به تنهایی بیرون برود . اولدوز

اولدوز و کلاغه ● ۲۹

را همراه می برد . اولدوز يك نذره ترس نداشت. تنها بیرون می رفت و تودل
بمزن بابا می خندید . پره های آقا کلاغه را توی قوطی رادیو قایم کرده بود .
یاشار را خیلی کم می دید . یاشار جنازه ی آقا کلاغه را جای خوبی دفن کرده
بود. مرتب به مدرسه می رفت و درس می خواند .

اما گاهی سرمداد کم کردن با نه اش دعوا می کرد . یاشار اغلب
مدادش را کم می کرد و نه اش عصبانی می شد و می گفت : تو عین خیالت نیست،
ددهات با هزار مکافات پول این مدادها را بدست می آورد.

شکم زن بابا خیلی جلو آمده بود . زنهای همسایه به اش می گفتند :
یکی دو هفته ی دیگر می زایی .

زن بابا جواب می داد: شاید زودتر.

زنهای همسایه می گفتند: این دفعه انشاء الله زندمی ماند .

زن بابا می گفت: انشاء الله نذر و نیاز بکنم حتماً زنده می ماند .

دده ی یاشار اغلب بیکار بود. به عملگی نمی رفت . برف آنقدر می بارید

که صبح با می شدی می دیدی پنجره ها را تا نصف برف گرفته . سوز سرما

گنجشکها را خشک می کرد و مثل برگ پاییزی بر زمین می ریخت .

يك روز صبح بابا دید که دوتا کلاغ نشسته اند لب بام . دگنکی

برداشت ، حمله کرد ، زد، هردوشان افتادند . اما وقتی دستشان زد معلوم

شد از سرما خشک شده اند . اولدوز خیلی اندوهگین شد . یاشار خبرش

را چند روز بعد از نه اش شنید . پیش خود گفت : نکند دنبال آقا کلاغه

آمده باشند! حیوانکی ها !

نه ی یاشار هر روز صبح می آمد بمزن بابا کمک کند: ظرفها را می شست،

۵۰ □ قصه‌های بهرنگ

خانه را نظافت می‌کرد . نزدیکیهای ظهر هم می‌رفت به خانه‌ی خودشان . کلفت روز بود . اولدوز او را دوست داشت . زن بدی بنظر نمی‌رسید . گاهی زن بابا می‌رفت و اولدوز می‌توانست با او چندکلمه حرف بزند ، احوال یاشار را بپرسد و برایش سلام بفرستد . همسایه‌های دیگر هم رفت و آمد می‌کردند، اما اولدوز ننه‌ی یاشار را بیشتر از همه دوست داشت. باوجود این پیش‌او هم چیزی بروز نمی‌داد . تنهای تنها انتظار کلاغها را می‌کشید . یقین داشت که آنها روزی خواهند آمد .

بابا مثل همیشه می‌رفت به اداره‌اش و برمی‌گشت به‌خانه‌اش . يك شب بفرز بابا گفت : من دلم بچه می‌خواهد . اگر این دفعه بچه‌ات زنده بماند و پا بگیرد، اولدوز را جای دیگری می‌فرستم که تو راحت بشوی . اما اگر بچه‌ات باز هم مرده به دنیا بیاید، دیگر نمی‌توانم اولدوز را از خودم دور کنم .

زن بابا امیدوار بود که بچه‌اش زنده به دنیا خواهد آمد. برای اینکه نذر و نیاز فراوان کرده بود . اولدوز به این بچه‌ی نزاده حسودی می‌کرد . دلش می‌خواست که مرده به دنیا بیاید .

● نذر و نیاز جلو مرگ رانمی‌گیرد

● یادی از ننه کلاغه

آخر سر زن بابا زایید .

بچه زنده بود. جادو جنبل کردند ، نذر و نیاز کردند ، دعا و طلسم

گرفتند، «نظر قربانی» گرفتند، شمع و روضه‌ی علی‌اصغر و چه‌وجه نذر کردند. برای چه؟ برای اینکه بچه نمیرد. اما سر هفته بچه پای مرگ رفت. دکتر آوردند، گفت: توی شکم مادرش خوب رشد نکرده، به سختی می‌تواند زنده بماند. من نمی‌توانم کاری بکنم. فرداش بچه مرد.

زن بابا از ضعف و غصه سخت مریض شد. شب و روز می‌گفت: بچه‌ام را «از ما بهتران» خفه کردند، هنوز دست از سر ما برنداشته‌اند. یکی هم، چشم حسود کور، حسودی کردند و بچه‌ام را کشتند.

ننه‌ی یاشار تمام روز پهلوی زن بابا می‌ماند. یاشار گاهی برای ناهار پیش ننه‌اش می‌آمد و چند کلمه‌ای با اولدوز صحبت می‌کرد. از کلاغها خبری نبود. فقط گاه‌گاهی کلاغ تنهایی از آسمان می‌گذشت و یا صدای قارقاری به گوش می‌رسید و زود خفه می‌شد. درختهای تبریزی لخت و خالی مانده بود. اولدوز یاد ننه کلاغه می‌افتاد که چه‌جوری روی شاخه‌های نازک می‌نشست، قارقار می‌کرد، تکاز، تکان می‌خورد، ناگهان پرمی‌کشید و می‌رفت.

● زمستان سخت می‌گذرد

زمستان سخت می‌گذشت. خیلی سخت. بزودی برف وسط حیاط تلنبار شد به بلندی دیوارها. نفت و زغال نایاب شد. به سه برابر قیمت هم پیدا نشد. دده‌ی یاشار همیشه بیکار بود. ننه‌اش برای کار کردن

ورخشویی به خانه‌های دیگر هم می‌رفت . گاهی خیرهای باور نکردنی می‌آورد . مثلاً می‌گفت : دیشب خانواده‌ی فقیری از سرما خشک شده‌اند . یکروز صبح هم گریه‌کنان آمد و بهزن بابا گفت : شب بچهام زیر کرسی خشک شده و مرده .

یاشار خیلی پژمرده شد . فکر مرگ خواهر کوچکش او را دیوانه می‌کرد . پیش اولدوز گریه کرد و گفت : کم مانده بود من هم از سرما خشک بشوم . آخر زیر کرسی ما اغلب خالی است، سرد است . زغال ندارد . اولدوز اشکهای او را پاک کرد و گفت : گریه نکن یاشار . اگر نه ، من هم گریه‌ام می‌گیرد :

یاشار گریه‌اش را برید و گفت : صبح دده‌ام به‌نهام می‌گفت که تو این خراب شده کسی نیست بگوید که چرا باید فلانی‌ها زغال نداشته باشند . اولدوز گفت : دده‌ات کار می‌کند ؟

یاشار گفت : نه . همه‌اش می‌نشیند تو خانه فکر می‌کند . گاهی هم می‌رود بر فروبی .

اولدوز گفت : چرا نمی‌رود کار پیدا کند؟

یاشار گفت: می‌گوید که کار نیست.

اولدوز گفت: چرا کار نیست؟ یاشار چیری نگفت .

✿ بوی بهار

بمهر جان‌کنندنی بود ، عید نوروز رسید و گذشت . هوا ملایم شد .

اولدوز و کلاها ● ۵۲

برف سبکتر شد . بهار خودی نشان داد و آبهارا جاری کرد . سبزه دمید . گل فراوان شد . زمستان خیلی ها را از پا در آورده بود . خیلی ها هم با سرسختی زنده مانده بودند .

تنه‌ی یاشارکرسی سرد و خالی‌شان را برچید . پنجره را باز کرد . دده‌ی یاشار همراه ده بیست نفر دیگر رفت به تهران . رفت که در کوره‌های آجرپزی کار کند . در خانه یاشار و تنه‌اش تنها ماندند . مثل سالهای دیگر . زن بابا تازه خوب شده بود . چشم دیدن اولدوز را نداشت . اولدوز بیشتر وقتها در خانه‌ی یاشار بود . زن بابا هم دیگر چیزی نمی‌گفت . بابا به اولدوز محبت می‌کرد . اما اولدوز از او هم بدش می‌آمد . بابا می‌گفت : امسال می‌فرستمت به مدرسه .

● | چه کسی

● | زبان کلاغها را بلد است ؟

ماه خرداد رسید . یاشار سرگرم گذراندن امتحانهای آخر سال بود . يك روز به اولدوز گفت : دیروز دوتا کلاغ دیدم که دور و بر مدرسه می‌پلکیدند .

اولدوز از جا جست و گفت : خوب ، بدش ؟

یاشار گفت : بدش من رقتم به کلاس . امتحان حساب داشتیم . وقتی بیرون آمدم ، دیدم نیستند .

اولدوز یواش نشست سر جاش . یاشارگفت: غصه نخور ، اگر کلاغهای ما بوده باشند ، برمی‌گردند .

اولدوزگفت : حرف زدید ؟

یاشارگفت : فرصت نشد . تازه ، من که زبان کلاغها را بلد نیستم .

اولدوزگفت : حتماً بلدی .

یاشارگفت : تو از کجا می‌دانی ؟

اولدوزگفت : برای اینکه مهربان هستی ، برای اینکه دل پاکی

داری ، برای اینکه همه چیز را برای خودت نمی‌خواهی ، برای اینکه مثل زن بابا نیستی .

یاشارگفت : اینها را از کجا یاد گرفته‌ای ؟

اولدوزگفت : همه‌ی بچه‌های خوب زبان کلاغها را بلدند . ننه کلاغه

می‌گفت . من که از خودم در نمی‌آرم .

یاشار از این خبر شاد شد . از خوشحالی دست اولدوز را وسط دو

دستش گرفت و فشرده و گفت: هیچ نمی‌دانم چطور شد که آن روز توانستم با

«آقا کلاغه» حرف بزنم . هیچ یادم نیست .

● بازگشت کلاغها

دو سه روزی گذشت . تابستان نزدیک می‌شد . هوا گرم می‌شد .

بزرگ‌ها باز ظهرها هوس خواب می‌کردند . ناهار را که می‌خوردند ؛

می‌خوابیدند . بچه‌ها را هم زورکی می‌خواباندند .

اولدوزو کلاغها ● ۵۵

يك روز ياشار آخريں امتحان را گذرانده بود و به خانه برمی گشت .
کمی پایین تر از دبستان ، مسجد بود . جلو مسجد درخت توتی کاشته بودند .
زیر درخت توت صدایی اسم ياشار را گفت . وقت ظهر بود . ياشار برگشت ،
دوروبرش را نگاه کرد ، کسی را ندید . کوچمخلوت بود . خواست راه
بیفتد که دوباره از پشت سر صدایش کردند : ياشار !

ياشار به عقب برگشت . ناگهان چشمش به دو کلاغ افتاد که روی
درخت توت نشسته بودند ، لبخند می زدند . دل ياشار تاپ تاپ شروع کرد به
زدن . گفت : کلاغها ، شما مرا از کجا می شناسید ؟

یکی از کلاغها با صدای نازکش گفت : آقا ياشار ، تودوست اولدوز

نیستی ؟

ياشار گفت : چرا ، هستم .

کلاغ دیگر با صدای کلفتش گفت : درست است که ننه ی ما خود ترا
ندیده بود ، اما نشانیها را اولدوز به اش گفته بود . خیلی وقت است که
مدرسه ها را می گردیم پیدات کنیم . نمی خواستیم اول اولدوز را ببینیم .
« ننه بزرگمان » سفارش کرده بود . حال اولدوز چطور است ؟

ياشار گفت : می ترسد که شما فراموش کرده باشید ، آقا کلاغه .

کلاغ صدای کلفت گفت : ببخشید ، ما خودمان را نشناسانديم : من
برادر همان « آقا کلاغه » هستم که پیش شما بود و بعدش مرد ، این هم خواهر
من است . به اش بگوئید دوشیزه کلاغه .

دوشیزه کلاغه گفت : البته ما يك برادر دیگر هم داشتیم که سرمانی

زمستان خشکش کرد ، مرد . ددمان هم غصه ی ننه مان را کرد ، مرد .

یاشار گفت : شما سر سلامت باشید .

کلاغها گفتند : تشکر می‌کنیم .

یاشار فکری کرد و گفت : خوب نیست اینجا صحبت کنیم ، برویم

خانه‌ی ما . کسی خانه نیست .

کلاغها قبول کردند . یاشار راه افتاد . کلاغها هم بالای سر او

به پرواز درآمدند .

هیچکس نمی‌تواند بگوید که یاشار چه‌حالی داشت . خود را آنقدر

بزرگ حس می‌کرد که نکو . گاهی به آسمان نگاه می‌کرد ، کلاغها را

نگاه می‌کرد ، لبخند می‌زد و باز راه می‌افتاد . بالاخره به خانه رسیدند .

کلید را از همسایه‌شان گرفت و تورفت . نه‌اش ظهرها به خانه نمی‌آمد .

کلاغها پایین آمدند ، نشستند روی پلکان . یاشار گفت : نمی‌خواهید

اولدوز را ببینید؟

در همین وقت صدای گریه‌ی اولدوز از آنطرف دیوار بلند شد . هر سه

خاموش شدند . بعد دوشیزه کلاغه گفت : حالا نمی‌شود اولدوز را دید .

عجله نکنیم .

آقا کلاغه گفت : آره ، برویم به شهر کلاغها خبر بدهیم ، بعد می‌آییم

می‌بینیم . همین امروز می‌آییم . سلام ما را به اولدوز برسان .

وقتی یاشار تنها ماند ، رفت پشت بام . هر چه منتظر شد ، اولدوز

به حیاط نیامد . برگشت . نه‌اش زیر یخدان نان و پنیر گذاشته بود . ناهارش

را خورد ، باز رفت پشت بام . هوا گرم بود . پیراهنش را در آورد ،

به پشت دراز کشید . می‌خواست آسمان را خوب نگاه کند . آسمان صاف

اولدوز کلاغها ● ۴۷

و آبی بود . چند نامرغ ته آسمان صاف می رفتند . مثل اینکسر می خوردند .
پر نمی زدند .

● | قرار فرار ● | فرار برای بازگشت

سرسفروی ناهار بود . بابا اولدوز را نشانه بود پهلوی خودش .
چشمهای اولدوز تر بود . حق حق می کرد . زن بابا می گفت : دلش کتک
می خواهد . شورش را در آورده .

بابا گفت : دختر جان ، تو که بچه‌ی حرف شنوی بودی . حرفت

چیست ؟

اولدوز چیزی نگفت . حق حق کرد . زن بابا گفت : می گویند از تنهایی
دق می کنم ، باید بگذارید بروم بایاشار بازی کنم .
ناگهان اولدوز گفت : آره ، من دلم همبازی می خواهد ، از تنهایی
دق می کنم .

پس از کمی بگومگو ، بابا قرار گذاشت که اولدوز گاه گاه پیش یاشار
برود و زود برگردد . اولدوز خیلی شاد شد . بعد از ناهار بابا و زن بابا
خواهیدند . اولدوز باشد ، رفت پشت بام . دلش می خواست آنجا بنشیند
و منتظر کلاغها بشود . ناگهان چشمش افتاد به یاشار . که شیرین خوابیده
بود . آفتاب گرم می تابید . اولدوز رفت نشست بالای سر یاشار . دستش

را به موهاش کشید. یاشار چشمهاش را باز کرد. خندید. اولدوز هم خندید.
یاشار باشد نشست. پیرهش را تنش کرد و گفت: اولدوز، می‌دانی خواب
چه را می‌دیدم؟

اولدوز گفت: نه.

یاشار گفت: خواب می‌دیدم که دست همدیگر را گرفته‌ایم، روی
ابرها نشسته‌ایم، می‌رویم به عروسی دوشیزه کلاغه، کلاغهای دیگر هم
دنبالمان می‌آیند.

اولدوز کمی سرخ شد. بعد گفت: دوشیزه کلاغه دیگر کیست؟

یاشار گفت: به‌ات نگفتم؟

اولدوز گفت: نه.

یاشار گفت: کلاغها را دیدم. حرف هم زدم.

اولدوز گفت: کی؟

یاشار گفت: وقتی از مدرسه برمی‌گشتم. خواهر و برادر «آقا کلاغه»
بودند. قرار است حالا بیایند.

اولدوز گفت: پس دوشیزه کلاغه خواهر آقا کلاغه‌ی خودمان

است؟

یاشار گفت: آره.

اوندوز گفت: از دده کلاغه چه خبر؟

یاشار گفت: می‌گفتند که از غصه‌ی زنش مرد.

در همین وقت دو کلاغ از پشت درختها پیدا شدند. آمدند و

آمدند پشت بام رسیدند. بنزمین نشستند. سلام کردند. اولدوز یکی

اولدوز و کلاغها ● ۵۹

یکیشان را گرفت و ماچ کرد گذاشت توی دامنش . پس از احوالپرسی و آشنایی ، آقا کلاغه گفت : اولدوز ، کلاغها همه می‌گویند تو باید بیایی پیش ما .

اولدوز گفت : یعنی از این‌جا فرار کنم ؟

آقا کلاغه گفت : آره باید فرار کنی بیایی پیش ما . اگر اینجا سانی ، دق می‌کنی و می‌میری . ما می‌دانیم که زن باباخیلی اذیت می‌کند . اولدوز گفت : چه جوری می‌توانم فرار کنم ؟ بابا و زن بابا نمی‌گذارند . عمو هم ، از وقتی سگش کشته شد ، پاش را به خاله‌ی ما نمی‌گذارد .

دوشیزه کلاغه گفت : اگر تو بخواهی ، کلاغها بلدند ترا چه جوری در ببرند .

باشار تا اینجا چیزی نگفته بود . در اینوقت گفت : یعنی برود تو دیگر برنگردد ؟

دوشیزه کلاغه گفت : این بسته بهمیل خودش است . تو چه فکر می‌کنی ، باشار ؟

باشار گفت : حرف شمارا قبول می‌کنم . اگر اینجا بماند از دست می‌رود و کلری هم نمی‌تواند بکند . اما اگر به شهر کلاغها برود ... من نمی‌دانم چطور می‌شود .

آقا کلاغه گفت : فردا می‌آییم بازهم صحبت می‌کنیم . اولدوز تو هم فکرهایت را تا فردا بکن ...

کلاغها رفتند . اولدوز گفت : به نظر تو من باید بروم ؟

یاشارگفت: آره، برو. اما بازهم برگرد. قول می‌دهی که

برگردی؟

اولدوزگفت: قول می‌دهم، یاشار!

«ننه بزرگ»

راه و روش فرار را یاد می‌دهد

فردا ظهر کلاغها آمدند. کلاغ پیری هم‌مراهشان بود. دوشیزه کلاغه‌گفت: این هم «ننه بزرگ» است.

ننه بزرگ رفت بغل یاشار و اولدوز، بعد نشست رو برویشان و گفت: کلاغها همه خوشحالند که شما را پیدا کردیم. دخترم تعریف شما را خیلی می‌کرد.

اولدوزگفت: «ننه کلاغه» دختر شما بود؟

ننه بزرگ‌گفت: آره، کلاغ خوبی بود.

اولدوز آه کشید و گفت: برای خاطر من کشته شد.

ننه بزرگ‌گفت: کلاغها یکی دوتا نیستند. با مردن و کشته شدن

تمام نمی‌شوند. اگر یکی بمیرد، دوتا به دنیا می‌آیند.

یاشارگفت: اولدوز می‌خواهد بیاید پیش شما.

ننه بزرگ‌گفت: چه خوب! پس باید کار را شروع کنیم.

اولدوزگفت: هر وقت دلم خواست می‌توانم برگردم؟

اولدوز و کلاغها ● ۶۱

ننه بزرگ گفت : حتماً باید برگردی . ما کلاغها دوست نداریم که کسی خانه وزندگی و دوستانش را بگذارد و فرار کند که خودش آسوده زندگی کند و ازدیگران خبری نداشته باشد .

اولدوز گفت : مرا چه جوری می برید پیش خودتان ؟

ننه بزرگ گفت : پیش از هر چیز تور محکمی لازم است . این را باید خودتان بیافید .

اولدوز گفت : توره چه دردمان می خورد ؟

ننه بزرگ گفت : فایده‌ی اولش این است که کلاغها یقین می کنند که شما تنبل و بیکاره نیستید و حاضرید برای خوشبختی خودتان زحمت بکشید . فایده‌ی دومش این است که تو می نشینی روی آن و کلاغها تو را بلند می کنند و می برند به شهر خودشان ...

یاشار وسط حرف دوید و گفت : بیخشید ننه بزرگ مانع و پشم را از کجا بیاوریم که تور بیافیم ؟

ننه بزرگ گفت : کلاغها همیشه حاضرند به آدمهای خوب و کاری خدمت کنند . ما پشم می آریم ، شما دوتا می رسید و تور می بافید .

چند تا سنک بزرگ پشت بام بود . زن بابا آنها را می چید دور خم سرکه . ننه بزرگ گفت : ما پشمها را می آریم جمع می کنیم وسط آنها . کمی هم از اینجا و آنجا صحبت کردند ، بعد کلاغها رفتند .

اولدوز گفت : یاشار ، من هیچ بلد نیستم چطور نخ برسم و تور بیاوم .
یاشار گفت : من بلدم . از دده ام یاد گرفته ام .

کلاغها تلاش می‌کنند	●	
بچه‌ها به‌جان می‌کوشند	●	
کارها پیش می‌رود	●	

مدرسه‌ی یاشار تعطیل شد . حالا دیگر سواد فارسیش بد نبود . می‌توانست نامه‌های دده‌اش را بخواند ، معنا کند و به‌ننه‌اش بگوید . کتابهم می‌خواند . ننه‌اش باز به‌رختشویی می‌رفت . دده در کوره‌های آجر پزی تهران کار می‌کرد . کلاغهای زیادی به خانه‌ی آنها رفت و آمد می‌کردند . زن باباگاهی به‌آسمان نگاه می‌کرد و از زیادی کلاغها ترس برش می‌داشت . اولدوز چیزی به‌روی خود نمی‌آورد . زن بابا ناراحت می‌شد و گاهی پیش خود می‌گفت: نکنند دختره با کلاغها سروسری داشته باشد ؟ اما ظاهر آرام و مظلوم اولدوز اینجور چیزی نشان نمی‌داد .

کارنخ ریسی در خانه‌ی یاشار پیش می‌رفت . یاشار سرپا می‌ایستاد و مثل مردهای بزرگ با دوک نخ می‌رشت . اولدوز نخها را با دست به‌هم می‌تابید و نخهای کلفتتری درست می‌کرد . در حیاط لانه‌ی کوچکی بود که خالی مانده بود . طنابهارا آنجا پنهان می‌کردند .

ننه‌بزرگ گاهی به‌آنها سر می‌زد و از وضع کار می‌پرسید . یاشار نخهای تابیده را نشان می‌داد ، ننه‌بزرگ می‌خندید و می‌گفت : آفرین بچه‌های خوب ، آفرین ! مبادا کس دیگری بو ببرد که دارید پنهانی کار می‌کنید ! چشم و گوشتان باز باشد .

اولدوز و کلاغها ● ۶۳

یاشار و اولدوز می گفتند : دلت قرص باشد ، ننه بزرگ . درست است که سن ما کم است ، اما عقلمان زیاد است . اینقدرها هم می فهمیم که آدم نباید هر کاری را آشکارا بکند . بعضی کارها را آشکار می کنند ، بعضی کارها را پنهانی . ننه بزرگ نوك كجش را بمخاك می کشید و می گفت : ازتان خوشم می آید . با پدر و مادر هاتان خیلی فرق دارید . آفرین ، آفرین ! اما هنوز بچه اید و پخته نشده اید ، باید خیلی چیزها یاد بگیرید و بهتر از این فکر کنید .

گاهی هم دوشیزه کلاغه و برادرش می آمدند ، می نشستند پیش آنها و صحبت می کردند . از شهر خودشان حرف می زدند . از درختهای تبریزی حرف می زدند . از ابر ، از باد ، از کوه ، از دشت و صحرا و استخر تعریف می کردند . اولدوز و یاشار با پنجاه شست کلاغ دیگر هم آشنا شده بودند . دوشیزه کلاغه می گفت : در شهر کلاغها ، بیشتر از يك میلیون کلاغ زندگی می کنند . این حرف بچه ها را خوشحال می کرد . يك میلیون کلاغ یکجا زندگی می کنند و هیچ هم دعواشان نمی شود ، چه خوب!

● همفر اولدوز

يك روز یاشار و اولدوز نخ می رشتند . اولدوز سرش را بلند کرد ، دید که یاشار خاموش و بی حرکت ایستاده او را نگاه می کند . گفت : چرا

اینجوری نگاه می‌کنی ، یاشار؟ چه شده ؟

یاشار گفت: داشتم فکر می‌کردم .

اولدوز گفت : چه فکری ؟

یاشار گفت : ای ، همینجوری .

اولدوز گفت : باید بهمن بگویی .

یاشار گفت: خوب، می‌گویم . داشتم فکر می‌کردم که اگر تو از

اینجا بروی ، من از تنهایی دق می‌کنم .

اولدوز گفت : من هم دیروز فکر می‌کردم که کاش دوتایی سفر

می‌کردیم . تنها مسافرت کردن لذت زیادی ندارد .

یاشار گفت : پس تو می‌خواهی من هم همراهت بیایم ؟

اولدوز گفت : من از ته دل می‌خواهم . باید به ننه بزرگ بگوییم .

یاشار گفت : من خودم می‌گویم .

روز بعد ننه بزرگ آمد . یاشار گفت: ننه بزرگ ، من هم می‌توانم

همراه اولدوز بیایم پیش شما ؟

ننه بزرگ گفت: می‌توانی بیایی، اما دلت به حال ننه‌ات نمی‌سوزد؟

او که ننه‌ی بدی نیست بگذارى و فرار کنی!

یاشار گفت : فکر این را کرده‌ام . يك روز پیش از حرکت به‌اش

می‌گویم .

ننه بزرگ گفت ، اگر قبول بکند، عیب ندارد ، ترا هم می‌بریم .

اولدوز و یاشار سرشوق آمدند و تندبه‌کلر پرداختند .

دزدان ماهی ، دزدان پشم

دعاهای بی اثر

یاشار از امتحان قبول شد: روزی که کارنامه‌اش را به خانه آورد ، نامه‌ای هم بدمده‌اش نوشت. اولدوز و یاشار اغلب باهم بودند. زن بابا کمتر اذیتشان می‌کرد. راستش ، می‌خواست اولدوز را از جلو چشمش دور کند. از این گذشته ، همیشه نگران کلاغها بود . کلاغها زیاد رفت و آمد می‌کردند و او را نگران می‌کردند، می‌ترسید که آخرش بلایی به سرش بیاید . بابا هم ناراحت بود. بخصوص که روزی سر حوض رفت و دید ماهیها نیستند ، دو ماهی را دوشیزه کلاغه و برادرش خورده بودند ، یکی را ننه بزرگ ، و بقیه را کلاغهای دیگر . زن بابا و بابا هر جا کلاغی می‌دیدند، به‌اش فحش می‌گفتند، سنگ می‌پرانندند .

روزی بابا کشمش خریده آورده بود که زن بابا سر که بیندازد. زن بابا خم را برداشت برد پشت بام . سنگها را اینور آنور کرد ، ناگهان مقدار زیادی پشم پیدا شد. پشمها را برداشت آورد پیش شوهرش و گفت: می‌بینی؟ «ازما بهتران» مارا دست انداخته‌اند . هنوز دست از سرمان برنداشته‌اند.

اینها را چه کسی جمع کرده وسط سنگها ؟

بابا گفت: باید جلوشان را گرفت .

زن بابا گفت : فردا می‌روم پیش دعا نویس ، دعای خوبی ازش

می‌گیرم که «ازما بهتران» را بترساند ، فرار کنند .

فردا اولدوز یاشار را دید. حرفهای آنها را به‌اش گفت. یاشار خندید و گفت: باید پشمها را بدزدیم. اگر نه، کارمان چندروزی تعطیل می‌شود. اولدوز پشمها را دزدید. آوردند گذاشتند تو لانه‌ی خالی سگ. یاشار نگاه کرد دید که پشم بدقدر کافی جمع شده است. بدکالاغها خبر دادند که دیگر پشم نیاورند. زن بابا رفت پیش دعانویس و دعای خوبی گرفت. اما وقتی دید که پشمها را برده‌اند، دلبره‌اش بیشتر از پیش شد.

یاشار از ننه‌اش اجازه می‌گیرد

قضیه‌ی سگ زبان فهم

بچه‌ها، از آن روز به بعد، شروع کردند به تور بافتن. اول طنابهای کلفتی درست کردند. بعد به‌گره زدن پرداختند. ننه‌ی یاشار بند رخت درازی داشت. این بند رخت چند رشته سیم بود که به هم پیچیده بودند. یاشار می‌خواست بند رخت را از ننه‌اش بگیرد و لای طنابها بگذارد که تور محکم‌تر شود. یک شب سرشام به ننه‌اش گفت: ننه، اگر من چند روزی مسافرت کنم، خیلی غصه‌ات می‌شود؟ ننه‌اش فکر کرد که یاشار شوخی می‌کند. یاشار دوباره پرسید: ننه، اجازه می‌دهی من چند روزی به مسافرت بروم؟ قول می‌دهم که زود برگردم.

ننه‌اش گفت : اول باید بگویی که پولش‌ها از کجا یاریم ؟

یاشار گفت : پول لازم ندارم .

ننه‌اش گفت : خوب باکد می‌روی ؟

یاشار گفت : حالا نمی‌توانم بگویم، وقت رفتن می‌دانی .

ننه‌اش گفت : خوب، کجا می‌روی ؟

یاشار گفت : این‌را هم وقت رفتن می‌گویم .

ننه‌اش گفت : پس من هم وقت رفتن اجازه می‌دهم .

ننه فکر می‌کرد که یاشار راستی راستی شوخی می‌کند و می‌خواهد

از آن حرف‌های گنده گنده‌ی چندسال پیش بگوید . آنوقت‌ها که یاشار کوچک

و شاگرد کلاس اول بود، گاهگاهی از این حرف‌های گنده گنده می‌زد . مثلا

می‌نشست روی متکا و می‌گفت : می‌خواهم بروم به آسمان ، چند تا از آن

ستاره‌های ریز را بچینم و یارم دگمه‌ی کتم بکنم .

دیگر نمی‌دانست که هر یک از آن « ستاره‌های ریز » صدها میلیونها

میلیون و باز هم بیشتر، بزرگتر از خود اوست و بعضیشان هم هزارها مرتبه

گرمتر از آتش زیر کرسیشان است .

روزی هم سک سیاه ولگردی را کشان‌کشان به‌خانه آورده بود .

وقت ناهار بود و یاشار از مدرسه برمی‌گشت. دده و ننه‌اش گفتند : پسر،

این حیوان کثیف را چرا آوردی به‌خانه ؟

یاشار خودی‌گرفت و باغروورگفت : اینجوری نگویید . این سک

زبان می‌داند . مدت‌ها زحمت کشیده‌ام و زبان یادش داده‌ام . حالا هرچه

بهاو بگویم اطاعت می‌کند.

دده‌اش خندان‌خندان گفت: اگر راست می‌گویی، بگو برود دو تا نان سنک بخورد بیاورد، این هم پولش.

یاشار گفت: اول باید غذا بخورد و بعد...

ننه مقداری نان خشک جلو سگ ریخت. سگ خورد و دمش را تکان داد. یاشار بمسک گفت: فهمیدم چمی‌گویی، رفیق.

دده‌اش گفت: خوب، چمی‌گویدی یاشار؟

یاشار گفت: می‌گویند: «یاشار جان، یک چیزی لای دندان‌ها گیر کرده، خواهش می‌کنم دهنم را باز کن و آن را درآر!»

ننه و دده با حیرت نگاه می‌کردند. یاشار به آرامی دهن سگ را باز کرد و دستش را تو برد که لای دندان‌های سگ را تمیز کند. ناگهان سگ دست و پا زد و پارس کرد و صدای ناله‌ی یاشار بلند شد. دده سگ را زد و بیرون انداخت. دست یاشار از چندجا زخم شده بود و خودش مرتب «آخ و اوخ» می‌کرد.

آن روز یاشار به ننه‌اش گفت: وقت رفتن حتماً اجازه می‌دهی؟

ننه‌اش گفت: بلی.

یاشار گفت: باشد... بند رخت سیمی ات را هم بیاور، ننه؟

ننه گفت: می‌خواهی چکار؟ باز چه کلکی داری پسر جان؟

یاشار گفت: برای مسافرتم لازم دارم، کلک ملکی ندارم.

ننه حیران مانده بود. نمی‌دانست منظور پسرش چیست. آخر سر

راضی شد که بند رخت مال یاشار باشد. وقتی می‌خواستند بخوابند، یاشار

گفت: ننه؟

ننه گفت : ها، بگو!

یاشار گفت : قول می‌دهی این حرفهارا به کسی نگویی؟

ننه گفت : دلت قرص باشد ، به کسی نمی‌گویم . اما توهیج می‌دانی

اگر ددهات اینجا بود ، از این حرفهات خنده‌اش می‌گرفت؟

یاشار چیزی نگفت . در حیاط خوابیده بودند و تماشای ستاره‌ها

بسیار لذتبخش بود .

روز حرکت

کار به سرعت پیش می‌رفت. ننه‌ی یاشار بیشتر روزها ظهر هم به‌خانه نمی‌آمد. فرصت کار کردن برای بچه‌ها زیاد بود. کلاغهارفت و آمدشان را کم کرده بودند. زن بابا خیلی مراقب بود. ننه بزرگ می‌گفت : بهتر است کمتر رفت و آمد بکنیم. اگر نه، زن بابا بومی برد و کارها خراب می‌شود. آخرهای تیرماه بود که تور حاضر شد. ننه بزرگ آمد، آن را دید و پسندید و گفت : آن همه زحمت کشیدید ، حالا وقتش است که فایده‌اش را ببرید .

یاشار و اولدوز گفتند: کی حرکت می‌کنیم؟

ننه بزرگ گفت: اگر مایل باشید، همین فردا ظهر .

اولدوز و یاشار گفتند: هر چه زودتر بهتر .

ننه بزرگ گفت : پس ، فردا ظهر منتظر باشید. هر وقت شنیدید که

دوتا کلاغ سه دفعه قارقار کردند ، تورا بردارید و بیاید پشت بام .

۷۰ □ قصه‌های پیرنگ

دل تودل بچه‌ها نبود . می‌خواستند پاشوند ، برقصند . کمی هم از اینجا و آنجا صحبت کردند و ننه بزرگ پرید و رفت نشست بالای درخت تبریزی که چند خانه آن طرفتر بود ، قارقار کرد ، تکان تکان خورد ، برخاست و دور شد .

● : آنهایی که از دلها خبر ندارند، می‌گویند :
● : اولدوز دیوانه شده است!

شب شد . سرشام اولدوز خودبه‌خود می‌خندید . زن بابا می‌گفت:
دختره دیوانه شده . بابا می‌پرسید: دخترم، آخر برای چه می‌خندی ؟
من که چیز خنده‌داری نمی‌بینم .

اولدوز می‌گفت: از شادی می‌خندم . زن بابا عصبانی می‌شد .

بابا می‌پرسید : از کدام شادی؟

اولدوز می‌گفت: ای ، همینجوری شادم ، چیزی نیست .

زن بابا می‌گفت: ولش کن ، به سرش زده .

● ننه‌ی خوب و مهربان

وقت خوابیدن بود . یاشار به ننه‌اش گفت: ننه، می‌توانی فردا ظهر

در خانه باشی ؟

ننه‌اش گفت: کلری با من داری ؟

یاشار گفت : آری ، ظهري بهات مي گويم . در باره‌ي مسافرتم است .

ننه اش گفت : خيلي خوب ، ظهري به خانه برمي گردم .

ننه از کار پسرش سردر نمی آورد . راستش ، موضوع مسافرت را هم فراموش کرده بود و بعد يادش آمد . اما می دانست که یاشار پسر خوبی است و کار بدی نخواهد کرد . او را خيلي دوست داشت . روزها که به رختشویی می رفت ، فکرش پيش یاشار می ماند . گاه می شد که خودش گرسنه می ماند ، اما برای او لباس و مداد و کاغذ می خرید . ننه‌ي مهربان و خوبی بود . یاشار هم برای هر کار کوچکی او را گول نمی زد ، اذیت نمی کرد .

حرکت ، اولدوز در زندان

صبح شد . چند ساعت ديگر وقت حرکت می رسيد . زمان به کندی می گذشت . یاشار توخانه تنها بود . هيچ آرام و قرار نداشت . در حياط اينور آنور می رفت و فکرش پيش اولدوز و ننه اش بود . چند دفعه تور را در آورد و پهن کرد وسط حياط ، روش نشست ، بعد جمع کرد و گذاشت سر جاش .

ظهري ننه اش آمد . انگور و نان و پنير خريده بود . نشستند ناهارشان

را خوردند . یاشار نگران اولدوز بود . نه‌اش منتظر بود که پسرش حرف بزند . هیچکدام چیزی نمی‌گفت . یاشار فکرمی‌کرد : اگر اولدوز نتواند بیاید ، چه خواهد شد ؟ نقشه به‌هم خواهد خورد . اگر زن بابا دستم بیفتد ، می‌دانم چکارش‌کنم . موهاش را چنگ می‌زنم . اکبیری ا چرا نمی‌گذاری اولدوز بیاید پیش من ؟ حالا اگر صدای کلاغها بلند شود ، چکار کنم ؟ هنوز اولدوز نیامده . دلم دارد ازسینه درمی‌آید...

آب آوردن را بهانه کرد و رفت به‌حیاط . صدای زن بابا و بابا از آن طرف دیوار می‌آمد . زن بابا آب می‌ریخت و بابا دستهاش را می‌شست . معلوم بود که بابا تازه به‌خانه آمده . زن بابا می‌گفت : نمی‌دانی دختره چه بلایی به‌سرم آورده ، آخرش مجبور شدم تو آشپزخانه‌زندانیش‌کنم...

در همین وقت دوتا کلاغ روی درخت تبریزی نشستند . یاشارتا آنها را دید ، دلش تو ریخت . پس اولدوز را چکار کند ؟ نه‌اش را بفرستد دنبالش ؟ نکند راستی راستی زن بابا زندانیش‌کرده باشد!

کلاغها پریدند و نزدیک آمدند و بالای سر یاشار رسیدند . لبخندی به‌او زدند و نشستند روی درخت توت و ناگهان دوتایی شروع به قارقار کردند :

– قار... قار!.. قار... قارا.. قار... قار!..

صدای کلاغها از يك نظر مثل شیپور جنگ بود : هم ترس همراه داشت ، هم حرکت و تکان . یاشار لحظه‌ای دست و پاش را گم کرد . بعد به‌خود آمد و خونسرد رفت طرف لانه ، تور را برداشت و یواشکی رفت پشت‌بام . بابا و زن بابا تو رفته بودند . کلاغها آمدند نشستند کنار یاشار

احوالپرسی کردند . یاشار تور را پهن کرد . هنوز اولدوز نیامده بود . نیم دقیقه گذشت . یاشار به دورها نگاه کرد . در طرف چپ ، در دور دستهای بزرگی حرکت می کرد و پیش می آمد . یکی از کلاغها گفت : دارنمی آیند ، چرا اولدوز نمی آید ؟

یاشار گفت : نمی دانم شاید زن با بازندانیش کرده .

سیاهی نزدیکتر شد . صدای خفه ی قارقار بگوش رسید . اولدوز باز نیامد . کلاغها رسیدند . فریاد قارقار هزاران کلاغ آسمان وزمین را پر کرد . تمام در و دیوار از کلاغها سیاه شد . روی درخت توت جای خالی نماند . مردم از خانه ها بیرون آمده بودند . ترس همه را برداشته بود .

ننه ی یاشار دیگری روی سرش گذاشته وسط حیاط ایستاده بود و فریادمی کرد : یاشار کجا رفتی ؟ .. حالا چشمهات را درمی آرند ..

یاشار تا صدای ننه اش را شنید ، رفت لب بام و گفت : ننه ، ترس اینها رفقای منند . اگر مرا دوستداری ، برو اولدوز را بفرست پشت بام . ننه ، خواهش می کنم ! برو ننه .. ما باید دوتایی مسافرت کنیم ...

ننه اش مات و حیران به پسرش نگاه می کرد و چیزی نمی گفت . یاشار باز التماس کرد : برو ننه .. خواهش می کنم ... کلاغها رفیقهای ما ما هستند ... ازشان ترس!

یاشار نمی دانست چکار کند . کم مانده بود زیر گریه بزند . ننه بزرگ پیش آمد و گفت : تو برو بنشین روی تور ، من خودم با چندتا کلاغ می روم دنبال اولدوز ، بینم کجا مانده .

فریاد کلاغها خیلی ها را به حیاطها ریخته بود . هر کس چیزی روی

سرش گذاشته بود و ترسان ترسان آسمان را نگاه می‌کرد. بعضی مردم از ترس پشت پنجره‌ها مانده بودند. پیرزنها فریاد می‌زدند: بلانازل‌شده! بروید دعا کنید، نماز بخوانید، نذر و نیاز کنید!

ناگهان بابا چوب به‌دست به‌حیاط آمد. زن بابا هم پشت سرش بیرون آمد. هر کدام دیگری روی سر گذاشته بود. ننه بزرگ گفت: کلاغها، بیچید به‌دست‌وپای این زن وشوهر، نگذارید جنب بخورند. کلاغها ریختند به‌سرشان، دیگها سرو صدا می‌کردوزن بابا و بابا را می‌ترساند.

ننه بزرگ باچند تا کلاغ تورفت. صدای فریاد اولدوز از آشپزخانه می‌آمد. در آشپزخانه قفل بود. اولدوز با کارد می‌زد که در را سوراخ کند یک سوراخ کوچک هم درست کرده بود. در این وقت ننه‌ی یاشار سر رسید. کلاغها راه باز کردند. ننه با سنگ زد و قفل را شکست. اولدوز بیرون آمد. ننه او را بغل کرد و بوسید. اولدوز گفت: ننه، نگران مانباشی، زود برمی‌گردیم. به زن بابا هم نگو که تو مرا بیرون آوردی. اذیت می‌کند...

ننه‌ی یاشار گریه می‌کرد. اولدوز دوید، از لانه‌ی مرغ بقچه‌ای در آورد و رفت پشت بام. کلاغها دورش را گرفته بودند. وقتی پهلوی یاشار رسید، خود را روی او انداخت. یاشار دستهایش را باز کرد و او را بر سینه فشرد و از شادی گریه کرد.

ننه بزرگ از ننه‌ی یاشار تشکر مگردد، آمد پشت بام و به صدای بلند

گفت: کلاغها، حرکت کنید!

ناگهان کلاغها به جنب و جوش افتادند . با منقار و چنگال تور ر گرفتند و بلند کردند . یاشار رشته‌هایی به کنارهای تور پند کرده بود . کلاغها آن راهم گرفته بودند ، یاشار از بالا فریاد کرد : ننه ، ما رفتیم ، به ددها سلام برسان ، زود برمی‌گردیم ، غصه نخور !

کلاغها بابا و زن بابا را به حال خود گذاشتند و راه افتادند . آن در وسط حیاط ایستاده داد و بیداد می‌کردند و سنگ و چوب می‌انداختند لباسهایشان پاره پاره شده بود و چند جاشان هم زخم شده بود .

بالاخره از شهر دور شدند .

هزاران کلاغ دور و بر بچه‌ها را گرفته بودند . فقط بالای سرشان خالی بود . اولدوز نگاهی به ابرها کرد و پیش خود گفت : چه فشنکند !

کلاغها هل‌هل می‌کردند و می‌رفتند .

می‌رفتند به شهر کلاغها .

می‌رفتند به جایی که بهتر از خانه‌ی «بابا» بود .

می‌رفتند به آنجا که «زن بابا» نداشت .

پستانکها را دور بیندازید !

به یاد دوستان شهید و ناکام

ننه بزرگ ، دوشیزه کلاغه و آقا کلاغه آمدند نشستند پیش بچه‌ها که چند کلمه حرف بزنند و بعد بروند مثل دیگران کار کنند .

اولدوز بچه‌اش را باز کرد . یک پیراهن بیرون آورد و به یاشار گفت

مال باباست ، برای خاطر توکش رفتم. بعدها می‌پوشی اش.

یاشار نشکر کرد .

توی بقیچه مقداری نان و کره هم بود . اولدوز چند تا پر کلاغ از جیبش درآورد، داد به ننه بزرگ و گفت: ننه بزرگ ، پرهای « آقا کلاغه » است . یادگاری نگه داشته بودیم که به شما بدیم . من و یاشار « آقا کلاغه » و ننه اش را هیچوقت فراموش نخواهیم کرد. آنها برای خاطر ما کشته شدند . ننه بزرگ پرها را گرفت ، به هوا بلند شد و درحالی که بالای سر بچه‌ها و کلاغها پرواز می‌کرد، بلند بلند گفت : با اجازه تان می‌خواهم دو کلمه حرف بزنم .

کلاغها ساکت شدند. ننه بزرگ پستانکی از زیر بالش درآورد و گفت: دوستان عزیزم! کلاغهای خوبم ! همین حالا اولدوز چندتا از پرهای « آقا کلاغه » را بمن داد . ما آنها را نگاه می‌داریم . برای اینکه تنها نشانه‌ی مادر و پسری مهربان و فداکار است. این پرها به ما یاد خواهد داد که ما هم کلاغهای شجاع و خوبی باشیم .

اولدوز و یاشار هورا کشیدند .

کلاغها بلند بلند قارقار کردند .

ننه بزرگ دنبال حرفش را گرفت: اما این « پستانک » را دور می‌اندازیم. برای اینکه آن را زن بابا برای اولدوز خریده بود که همیشه آنرا بمکد و مجال نداشته باشد که حرف بزند و درد دلش را به کسی بگوید.

اولدوز پستانک خود را شناخت . همان که داده بود به « ننه کلاغه ».

ننه بزرگ پستانک را انداخت پایین . کلاغها هلهله کردند . ننه

اولدوزو کلاغها ● ۷۷

بزرگه گفت : زن بابا دنه کلاغه را کشت ، آفا کلاغه را تا کام کرد ، اما
باشار و اولدوز آنها را فراموش نکردند . پس ، زنده پادچههایی که هرگز
دوستان تا کام و شهید خود را فراموش نمی کنند !
کلاغها بلند بلند قارقار کردند . اولدوز و باشار دست زدند و
هورا کشیدند .

سر آن کوهها	●
شهر کلاغها	●
کلاغهای کوه نشین	●

از دور کوههای بلندی دیده شد . نه بزرگه پایین آمد و گفت : سر
آن کوهها ، شهر کلاغهاست . تعجب نکنید که چرا ما رفته ایم سر کوه منزل
کرده ایم . کلاغها گوناگون هستند .

تمام شد در
آمبرجان ، جلول شهره محالسی .
پاییز ۴۴

نامه‌ی دوستان

✦ این هم نامه‌ی پر محبت بچه‌هایی است که قصه‌ی « اولدوز و کلاغها » را پیش از چاپ شنیدند و نخواستند ساکت بمانند. نامه توسط آموزگار آن بچه‌ها به دست این نویسنده رسیده است :

به دوستان اولدوز سلام داریم . هر که از اولدوز خبری برای ما بیاورد مژده می‌دهیم . مانگران کلاغها ، یاشار و اولدوز هستیم . ماصابون زیاد داریم . می‌خواهیم بدهیم به اولدوز . ما منتظر بهاریم . دیگر کلاغها را اذیت نخواهیم کرد . ما می‌خواهیم که ننه‌ها مثل ننه کلاغه باشد . ننه کلاغه مادر بود . ما مادر را دوست داریم . ننه کلاغه باشوهرش دوست بود . می‌خواهیم ننه‌ی ما هم با بابایمان دوست باشد . ما خیال می‌کنیم آقا کلاغه ، اولدوز و یاشار رفته‌اند به دعوا . دعوا کنند . با باباها ، زن باباها . ما به یاشار تیر و کمان درست خواهیم کرد . لانه‌ی کلاغها را خراب نخواهیم کرد تا آقا کلاغه آن‌ها را ببینند ، هر وقت زن بابا آمد ، بابا آمد ، اولدوز را خبر کند . ما به اولدوز کفش و لباس خواهیم داد . ماهیها را خواهیم دزدید . عنکبوتها را جمع خواهیم کرد . آقا کلاغه مژده خواهد آورد . در جنگ پیروز خواهند شد . یاشار دست اولدوز را خواهد گرفت ، خواهند آمد . اولدوز مادر خوب خواهد شد و یاشار بابای خوب . ما در عروسی آنها خواهیم رقصید . مانگران هستیم . نگران همه‌شان . می‌خواهیم برویم کمک آنها . می‌خواهیم آنها از شهر کلاغها زود بر گردند .

دوستدار اولدوز ، یاشار ، کلاغها

(نام وامضای ۲۸ نفر شاگردان کلاس ششم دبستان

دولتی امیر کبیر - آذر شهر) ۴۴ / ۱۱ / ۱۴



کرم شبتاب گفت :
رفیق خرگوش ، من همیشه
میکوشم مجلس تساریک
دیگران رارو ...
بعضی ازجا **کتابخانه کودکان**

می کنند و
گل بهارند
می کوشی
چنگل تاریا

۶۷۲
۴۳
خر
حرف مال
ما هم میگوییم « هر نوری
هرچقدر هم ناچیز باشد ،
بسالخره روشنایی است . »
عروسک سخنگو

مشخصات این کتاب در دفاتر
مخصوص اداره کل فرهنگ
و هنر آذربایجان شرقی ثبت
و به شماره ۲۳ - ۴۸۳۷۸
اجازه انتشار داده شده است.

صمد بهرنگی در تیرماه سال ۱۳۱۸ در یکی از
خاندهای جنوب محلهی چرنداب تبریز به دنیا آمد .
از سال ۱۳۳۶ معلم روستاهای آذربایجان شد و
یازده سال در ممقان ، قدجهان ، آذرشهر ، گوگان ،
و آخبرجان درس داد . گذشته از قصه های کودکان .
که با بهترین نمونه های ادبیات کودک دنیا هم ترازند ،
مقاله های زیادی هم نوشته است . **کندو کاو در**
مسائل تربیتی ایران ، مقاله های تربیتی ، و
مجموعه های مقاله دنیا ، باقی مقاله های او به صورت
کتاب منتشر شده است

حاصل تلاش خستگی ناپذیر او برای جمع آوری
ادبیات شفاهی مردم آذربایجان دفترهای فولکلور
است که تاکنون سه جلد از آن منتشر شده . شعرهایی
که از شاعران معاصر فارسی زبان به آذری ترجمه
کرده نمودار قدرت و تسلطش به زبان ترکی است .
با اینحال نویسنده ای گفته است که **شاهکار او**
زندگیش بود .



۱۲ ریال

تبریز ، انتشارات شمس - تلفن ۷۵۶۵ }
تهران ، انتشارات دنیا - خیابان نادری - تلفن ۳۹۱۶۲۶ }
هرگز پخش